

استادان زندگی

ماکسیم گورکی

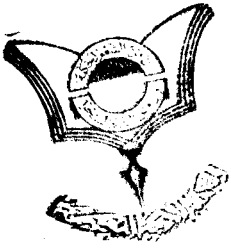
ترجمه‌ی مجید دارابیگی

بها ۷۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی

۵۷/۲/۲۵ ۱۱۲۰

انتشارات ارس



استادان زندگی

ماکسیم گورگی

ترجمه‌ی مجیددارابیگی

انتشارات ارس

انتشارات ارس

استادان زندگی

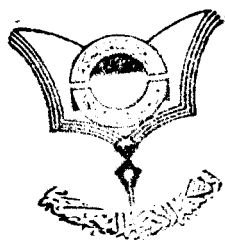
ماکسیم گورگی

ترجمه‌ی مجید داراییگی

چاپ اول - خردادماه ۳۷

تیراژ ۴۰۰ هزار نسخه

چاپخانه‌ی نوبهار



استادان زندگی

شهر شیطان زرد

بر فراز زمین واقیانوس، مهی آمیخته بادود معلق است و ساختمانهای تیره شهر و آبهای گل آلود و جاده‌ها را نم‌نم باران زیبائی نوازش میدهد.

مهاجران در يك طرف کشتی جمع شده‌اند و در سکوت و خاموشی با چشمانی نگران از بیم و امید، هراس و شادی به شهر چشم دوخته‌اند. دختری لهستانی با صدائی نازک در حالیکه به مجسمه آزادی خیره مانده می‌پرسد. اون کیه؟ و کسی جواب می‌دهد: خدای آمریکائی‌ها.

سراپای اندام زنی غول پیکر از زنگارمس پوشیده شده است. قیافه سرد و دیدگان نابینایش به آنسوی مه در ورای آلودگی‌های اقیانوس خیره مانده، گویی این هیکل برنزی چشم براه خورشید است تا بدیدگان نابینایش قوه بینایی بخشد. زیر پاهای مجسمه آزادی زمین کمی واقع شده و چنین به نظر می‌آید که وی از میان اقیانوس برپایه‌ای از امواج سنگی سربرافراشته است، یکی از بازوهایش از فراز اقیانوس گذشته و دکل‌های کشتی به فیگورش زیبائی و شکوه غرور آمیزی بخشیده است و بادست دیگرش مشعلی را دربر گرفته که بنظر می‌رسد با شعله

درخشانی می‌سوزد، دود خاکستری رنگی در فضا پخش کرده و نور مطبوع آن تمام فضای اطراف را غرق می‌سازد. در اطراف باریکه‌زمین ناچیزی که مجسمه در آن قرار دارد کشتی‌های بزرگ آهنین بر سطح آب مانند هیولاهای پیش از تاریخ می‌درخشند. کرجی‌های کوچک مثل حیوانات گرسنه بدنبال شکار به اینسو و آنسو می‌روند. آژیرهای خطر مانند غولهای افسانه‌ای نعره می‌زنند و سوت‌های خشمناک بصدا درمی‌آیند. زنجیرلنگر کشتی‌ها جرنگ‌جرنگ می‌کند و امواج اقیانوس باقیافه‌های عبوس بر ساحل سیلی می‌زنند. همه چیز تندوشتابان در ارتعاش است. ملخ‌ها و پاروها بسرعت بر آب پوشیده از کف زرد وپراز چین‌وشکن برخورد می‌کنند و به‌نظر می‌آید همه چیز از آهن تاسنگ، آب‌وچوب‌علیه زندگی بدون روشنائی، بدون آوازوخوشی و اسیر در چنگال رنج سر به اعتراض برمی‌آورند. همه چیز در حال نالیدن، ساییده شدن و جیغ کشیدن است. بابی میلی نسبت به اطاعت از نیروهای مرموز خصومت می‌ورزند ته‌وکف آبهای بندر راتکه‌های آهن تراشیده وشیار کرده‌اند. روغن و نفت کثیف تمام آبها را آلوده کرده، تکه‌های چوپ و تراشه‌ها آنجا را به آشغال‌دانی مبدل ساخته و ته‌مانده‌های غذا روی هم انباشته شده و نیروهای اهریمنی، سردو نامرئی، اما محسوس‌اند. این ماشین حیرت‌انگیز به نحویکنواخت وعبوسانه‌ای کار می‌کند. در این ماشین کشتی‌ها وعرشه‌ها بخش ناچیزی هستند و انسان چیزی جز پیچ‌ومهره‌ای بی‌اهمیت که در نقطه‌ای نامرئی در میان منظره نامطبوع آهن،چوپ و کرجی‌های نامنظم، قایق‌ها ودوبه‌ها که از اتومبیل باز کرده‌اند نمی‌باشد. گیج‌ومنگ‌ازسروصدا وعصبانی ازرقص‌جنون آمیز این طبیعت بیجان، يك موجود دو پا را می‌بینم آغشته به سیاهی و روغن که دستانش را سخت در جیب‌ها فرو برده خیره به‌من می‌نگرد. چهره‌اش را لایه کثیفی از چربی گرفته که نه بخاطر برق انسانی چشمانش

بلکه بخاطر دندانه‌های سفید عاج مانندش مشخص میشود. کشتی به ملایمت راه خود را از میان کشتی‌های بزرگ بازمی‌کند چهره مهاجران گرفته و خاکستری می‌نماید، چشم‌هایشان به چشمان گوسفندانی شبیه است که در عرشه کشتی گرد آمده و در سکوت به مه خیره شده باشند در میان مه چیزی گسترده و تراکم ناپذیر که زمزمه‌ای سبک از آن می‌تراود پدید می‌آید، رشد می‌کند، بوی غلیظ و تند آن به هنگام دم زدن مردم استشمام میشود و صدای آن حالت تهدید آمیز و حریصانه‌ای دارد این يك شهر است نیویورک، خانه‌های ۲۰ طبقه و آسمان خراشهای تیره و خاموش که بر ساحل آرمیده‌اند با ساختمان‌هایی بلند با برج‌های مکعبی شکل فاقد هر گونه زیبایی، بزرگ، کسل کننده، سنگین و خستگی آور سر بر آورده‌اند بلندی آنها غرور آمیز است اما احساس میشود نه گلی بر پنجره‌ای روئیده و نه کوکبی دیده میشود. از این فاصله شهر مانند يك آرواره بزرگ با داندنهای ناجور سیاه به چشم می‌آید کوهی از دود سیاه را تنفس می‌کند و مانند آدم پر خوری که از فربهی رنج می‌برد پف کرده است. ورود به شهر مانند ورود به يك معده ساخته شده از آهن و سنگ است معده‌ای که چند ملیون مردم را بلعیده و مشغول له کردن و هضم آنهاست. خیابانها بگونه گلوئی لغزنده و حریصند که در عمق آن نقطه‌های تیره خوراك شهر (یعنی مردم) در حال عبورند همه جا، بالای سر، زیر پا، دوشادوش صدای جرنگ آهن پیروزی خود را جشن می‌گیرد. برای زندگی به جنبش آمده و بقدرت طلاجان گرفته، دامن خود را به دور انسان‌ها پیچیده آنان را خفه می‌کند، خون و مغزشان را مکیده ماهیچه‌ها و اعصابشان را تباه می‌سازد و مرتباً رشد می‌کند بر- سنگهای بیجان تکیه داده و حلقه‌های زنجیر خود را بنحو فزاینده‌ای بهمه جا می‌گسترانند.

لکوموتیوها چون کرم‌های بزرگ درهم می‌لولند و اتومبیل‌ها

را بدنبال خود می کشانند دماغ اتومبیل ها مانند اردك چاق صدامی دهند
سیمهای برق با صدای کسل کننده ای وزوز می کنند هوای خفه با هزاران
آوای خشن به کسردار اسفنجی که رطوبت جذب کرده باشند،
می تپد. فضای این شهر تیره را دود کارخانه ها دربر گرفته و شهر بدون
حرکت در میان دیوارهای بلند پوشیده ازدود آویزان است. در میدانها
و باغهای عمومی كوچك كه بر گهای پوشیده از غبار با حالتی بیجان
بر شاخه ها آویزانند بناهای یادبود تیره برپاشده و صورت مجسمه ها را
لایه ای از کثافت پوشانده، دید گانی که زمانی مالا مال از عشق وطن بود
اکنون با گردوغبار شهر آکنده شده. این مردمان مفرغی که تنها در میان
شبکه ساختمانهای چند طبقه واقعند راه خود را میان سایه تیره دیوارهای
بلند چون کوتوله ها در غوغای جنون آمیز دور و بر گم کرده به حالتی
نیم کورانه و سو گوار با قلبی پردرد شلوغی آزمندانه زیر پای خود را
می نگرند اندامهای تیره كوچك با سرعت و عجله از مجسمه ها می گذرند
و هیچ کس نگاهی به چهره قهرمان نمی اندازد دلار از خاطره این مردم
اهمیت پیشوایان و پیشگویان این سرزمین را زدوده است. مردان مفرغی
گویی همه به يك چیز فکر می کنند.

آیا این همان زندگی است که من می خواستم بوجود آورم؟

زور و بر مردان برنزی زندگی پرتب و تاب همچون سوپ روی
آتش در جوش است مردان كوچك شتاب آلود، تاب خوران، در گرداب
جوشان مانند تکه های شناور در آب گوشت و یا خرده های چوب در دریا ناپدید
می گردند. شهر نعره کشان آنان را یکی پس از دیگری به چینه دان خود
می فرستد. بعضی مجسمه های برنزی دستها را پائین انداخته ولی بعضی
از آنها دستها را بلند کرده و بجلو کشیده بر بالای سر مردم دراز کرده هشدار
می دهند بس است این زندگی نیست این دیوانگی است. وجود همه
اینها را در غوغای زندگی آشفته خیابانی زائد است همه آنها در مکان

نامناسبی میان جیغ و داد و حشیانه و ددمنشانه این فانتزی تیره و تار سنگ و آهن و شیشه در انقباضی گذاشته‌اند شبی فرا خواهد رسید که این قهرمانان برنزی از جایگاه خود بزیر آیند و راه بیفتند با گامهای سنگین مظلومیت خیابانها را در نوردند و از عذاب تنهایی شهر پرغو غارهایی یابند خود را به مزرعه‌ها برسانند به جایی که مهتاب باشد و هوای تازه و آزاد، آرامش و صفا حکمفرمائی کند. وقتی فردی تمام عمر خویش را را در راه اعتلای کشور رنج برده باشد مطمئناً سزاوار است که پس از مرگش در آرامش‌رها شود. مردم با عجله در پیاده‌روها به این سو و آن سو می‌روند آنها در منافذ دیوارهای سنگی شهر جذب میشوند صدای دلخوش کننده آهن، ناله گوش خراش برق، تغ تغ صدای کار در کارخانه‌های فولادپا بربر دیوارهای سنگی تازه، صدای انسان را همانگونه در خود فرو برده که طوفان دریا صدای پرندگان چهره مردم را آرامش بی حرکتی پوشانده و هیچیک از آنان ظاهراً از بدبختی خود و اینکه برده زندگی تغذیه شهر هیولایی شده‌اند خبر ندارند، اینها در بی خبری اسفناکشان خود را احاکم بر سر نوشت خویش می‌دانند بعضی وقت‌ها آگاهی بر استقلال عمل در چشمان آنها برق می‌زند ولی بدیهی است که درك نمی‌کنند این استقلال آنها مانند استقلال تبر در دست درودگر و استقلال چکش در دست فلز کار و آجر در دستهای بنائسی نامرئی است که باتسم خفیفی مشغول ساختن يك زندان بزرگ همگانی اما شلوغ و درهم می‌باشد قیافه‌های مردانه مابین آنها زیاد است اما در هر چهره قبل از هر چیز دندانها به چشم می‌خورند آزادی درون، آزادی معنوی در چشمان این مردم دیده نمی‌شود و انرژی مهار شده و مقید آنان به پرتوی از کارد کند صقیل نشده‌ای شبیه است. این آزادی مربوط به اداره ابزارهای نابینا در دستهای شیطان زرد یعنی طلاست.

این نخستین باری است که شهری بدین غول آسائی می‌بینم و

هرگز تاکنون در نظرم مردمی تسا به این حد حمیر و برده جلوه نکرده است و نیز در هیچ جا مردم مضحك و در عین حال غمبازی ندیده بودم که این چنین از خودشان راضی باشند.

موجوداتی شکم پرست و پر خور، حریص، بی کله با نعره های حیوانی مغز و اعصاب را تباه سازند. صحبت از این مردم درد آور و وحشت انگیز است. قطارهای بالا رونده با سرو صدا و تغ تغ از شیار باریکی خود را از طبقات بالا می کشند، پشت دیوارخانه ها را پلکانهای نجات از آتش بطرز یکنواخت و درهمی پر کرده است. پنجره ها بازند و تقریباً از همه آنها میتوان اندام و قیافه ساکنان خانه ها را دید. بعضی مشغول کار دوخت و دوز یا شمارش اند، سرهمه شان روی میز تحریر خم شده، بعضی هم صرفاً در در گاهی پنجره نشسته یا به بیرون خم شده اند و قطارهایی را که هر دقیقه عبور می کنند، تماشا می نمایند. پیر، جوان و کودک همه خاموشند و بطرز یکسانی بی اضطرابند. اینها با تلاش های بی هدف بزرگ شده و به آن عادت کرده اند. تصور کنید که در تلاش آنها هدفی نهفته است، در چشمانشان هیچ نشانه خشمی از تسلط آهن و نفرتی از پیروزی آن نیست. عبور قطارها دیوارخانه ها را می لرزاند. سینه زنها و سر مردها پر نقش میشود، قطار بدن کودکان را تکان می دهد. کودکانی که بر شبکه بالکنهای پهن و گشاد نشاند شده اند و آنان را عادت داده اند تا این زندگی کراهِت بار را بپذیرند و آن را اجتناب ناپذیر بدانند در مغزهای آنان که دائماً در حال تکان خوردن است مسلماً امکان اینکه اندیشه ها الگوهای توری ظریف خود را بیافند پدید نمی آید زندگی و حتی رؤیای زندگی هم غیر ممکن است زنی با صورتی تیره و بلوزی یقه باز ظاهر میشود. هوای مسموم آزاردهنده که راه را برای قطار می گشاید باشدت به دریچه می خورد و موهای سفید پیرزن را همانند بالهای پرنده ای خاکستری رنگ بهم میزند زن چشمان تیره سربی

رنگ خود را می‌بندد و ناپدید میشود.

در صحنه نیمه‌مبهم درون خانه‌ها بایک نگاه میتوان تختخوابهای آهنی را که باقالیچه‌ها پوشانیده شده‌اند، ظرفهای ناشسته و ته‌مانده‌های غذای روی میزها را دید. آدم دلش می‌خواهد در پنجره‌ها گل ببیند و یا کسی را مشاهده کند که مشغول کتاب خواندن باشد. دیوارها چون مایع مذاب جاری می‌شوند. مثل يك سيل تیره نزدیک می‌شوند و در این جریان سریع مردم بی‌سروصدا و خاموش بنحوا سف‌انگیزی دست و پایی زنند و غوطه می‌خورند. از فاصله دور و در پشت يك جام پنجره گرد گرفته کله تاسی برق می‌زند کله تاس بر بالای يك میز کار خم شده است دختر کی لاغر باموهای قرمز در يك پنجره نشسته جوراب می‌بافد چشمان تیره او طوری است که گوئی کوکها را می‌شمارد. وزش بساد لباس وی را در قسمت پشتش عقب‌زده اما او بقدری سرگرم کار است که نه چشمانش را از بافتنی جدا می‌کند و نه لباسش را که باد برهم زده مرتب می‌کند دو پسر بچه تقریباً پنج ساله تا خورده ریزهای روی بالکن به‌خانه سازی مشغولند. عمارت متزلزل آنها را تکانی درهم می‌ریزد بچه‌ها به مصالح ساختمانی خود چسبیده‌اند تا از بالکن به خیابان نریزد آنان به قطاری که از پائین می‌گذرد و باعث تکان خوردن و ریزش عمارت آنها شده توجهی ندارند قیافه‌ها و چهره‌ها یکی پس از دیگری در هر لحظه بچشم می‌خورند تو گوئی همه آنها پاره‌های شکسته شده يك چهره کلی هستند که بزرگتر از اینها بوده اما به قطعائی وارفته و درهم شکسته تقسیم شده و یا آنرا خرد کرده بصورت دانه‌های شن در آورده‌اند. هوا بر اثر سرعت دیوانه‌کننده قطارها موها را ژولیده و لباس‌ها را نامرتب می‌کند. موجهای گرم هوا صورت‌ها را نوازش می‌دهد. هزاران صدا را بدرون گوشها هل می‌دهد و غبارهای گزنده را در چشم‌ها فرو می‌کند و آنان را نابینا می‌سازد. صدای وزوز آرام

ناپذیرش باعث کری مردم میشود يك انسان زنده که فکر می کند، رویاها
تصورها و پندارهایی در مغز خود می سازد، آرزوها ایجاد می کند
خواسته ها دارد، انکار می کند و چشم براه است. يك انسان زنده قطعاً
از این زوزه های وحشی، و تغ تَغ ها و ارتعاش دیوارهای سنگی و
ولرزش ارتعاشی شیشه پنجره ها دچار عصبانیت میشود وی در حالی که
از وضعیت عادی خارج شده و خشمناك بنظر می رسد از خانه خود
بیرون می آید و این وجود نفرت انگیز قطار را خرد و خمیر ساخته و به
نعره جسورانه آهن پاره ها خاتمه خواهد داد زیرا او فرمانده زندگی است؛
زندگی بخاطر و برای اوست و آنچه مانع زندگی اوست باید نابود شود.
مردم در خانه های شهر شیطان زرد به آرامی در برابر همه چیزهائی که
قاتل انسانند بردباری نشان می دهند. در پائین در کثافت و گرد و خاک
پیاده روی های زیر شبکه راه آهن هوائی (تراموا) بچه ها بی صدا و خاموش
بازی می کنند. گفتم بی سرو صدا، اینها هم مانند بچه های دیگر نقاط دنیا
می خندند و فریاد می زنند اما صدا های آنان مانند چکه های باران در
اقیانوس همه شهر خاموش میشود، غرش قطار بر فراز سر آنان باعث
محو شدن صدایشان میشود. کودکان به دسته گلی می مانند که دست
خشنی آنان را از پنجره ها بمیان آلودگی های خیابان پرت کرده باشد.
بدنهای آنان در آلودگی های چربی و کثافت شهر تغذیه می شود رنگ
پریده، پژمرده و زرد رنگند؛ خونشان مسموم شده، اعصاب آنان بر
اثر صدای نابهنجار فلزات زنگ زده و جیغ و داد سو گوارا نه برق
مجهور در شهر داغان شده است.

آدمی میخواهد از خود بپرسد آیا این کودکان سالم، نترس و
مغرور بار خواهند آمد؟ خرد شدن، نابهنجاری و خشونت تنها جواب
احتمالی این پرسش است. قطار «بخش خاوری» شهر را بلرزه در
می آورد. جایی که زباله دان شهر است و همانجا که تهی دستان زندگی

می‌کنند. در این جا خیابانهای نهر مانند مردم رابه مرکز شهر وصل می‌کنند در اینجا این تصور به آدم دست می‌دهد که این قسمت به پاتیل یاماهی تابه بی‌انتهایی شبیه است که مردم را در آن می‌ریزند و سپس ذوب کرده از آنان طلا می‌گیرند. خیابانها که بی‌شبهت به جوی و جدول نیستند از ازدحام بچه‌ها لبریزند.

من در طول زندگی فقر رابه کرات دیده‌ام. من چهره استخوانی و بدون خون فقر را خوب می‌شناسم من چشمان فقر را که از گرسنگی در کاسه چشم فرو رفته و با حرص و ولع غذا می‌بلعد، از هوش یا انتقام سرشار است، برده وارو رام یا غیر انسانی، همه و همه را دیده‌ام؛ اما هر اس فقر در «بخش خاوری» شهر نیویورک از هر چه قبلاً دیده‌ام متأثر کننده تر است. در این خیابانها که مردم در آنها چون بسته‌های غذا محکم پیچیده و بسته بندی شده‌اند، کودکان حریصانه در سطلهای آشغالی اطراف خیابان به دنبال سبزی گندیده می‌گردند تا در همانجا با کفک و یا هر چیز دیگری که در میان گرما و گرد و خاک غلیظ می‌یابند بلعند.

پاره‌نان کفک‌زده‌ای بین این کودکان شدیدترین خصوصتها را پدید می‌آورد چون هر کس برای بلعیدن آن قصد تصاحبش را می‌کند مانند سگهای کوچولو با هم بر سر تصاحب آن می‌جنگند. مانند انبوه کبوتران وحشی در پیاده‌روها از دهام می‌کنند تا ساعت يك و دو بامداد و حتی دیرتر، اینان هنوز در میان کثافتها می‌لوند. این فلک‌زده‌های قابل ترحم فقر و تهی‌دستی، خفت مجسم و زنده از بردگان ثروتمند شیطان زرد هستند. در گوشه خیابانهای پراز زباله انواع بخاری‌ها و خوراک‌پزی گذارده‌اند. روی آنها چیزهایی می‌پزند. بخاری که از يك لوله باریك به فضا می‌جهد در سر ظرف باعث سوت خفیفی می‌شوند این صدای سوت رعشه آور همراه با نفوذپذیری و چرخش خود دیگر صداهای تمام فضای خیابان را تحت الشعاع قرار می‌دهد و بطور پایان ناپذیری

بگونه يك تارنخ سفید و خیره کننده‌ای که دور گلو پیچیده و اندیشه را مغشوش سازد دیوانه‌وار فرد را مجبور می‌کند بجای پناه ببرد چه این صدا حتی برای لحظه‌ای هم قطع نمی‌شود و در بوی گند و فاسدی که هوا را آلوده ساخته بنحو مسخره‌ای می‌لرزد و از روی کینه می‌خواهد بگوید در کثافت زندگی می‌کند. کثافت يك عنصر است هر چیز را تلقیح می‌کند دیوانه‌خانه‌ها، شیشه پنجره‌ها، لباس مردم، خلل و فرج پوستشان، مغزشان، آرزوهایشان و افکارشان را؛

در خیابانها حفره‌های در گاه‌ها چون منافذ متعفن در سنگهای دیوار قرار دارند و بهنگام نگاه کردن به آنها می‌توان پله‌های کثیف پرازباله را دید و بنظر میرسد که چیزهای درون خانه باید نظیر بافتهای يك جسد گندیده باشد و مردم مانند کرمها...؛

زنی بلند اندام با چشمان سیاه در آستانه‌خانه‌ای ایستاده و کودکی را در بغل دارد سینه‌اش باز است و پستانهای مایل به آبی وی مانند دو کیسه دراز آویزان مانده، کودک فریاد میکشد و به اندام خسته و گرسنه مادر ناخن میکشد پستانها را می‌مکد، مچ‌مچ مکیدن پستان بگوش می‌آید اما بعد از لحظه‌ای سکوت، جیغش بلند میشود به سینه مادر لگد می‌زند و مضروبش می‌سازد زن آن سان ایستاده که گویی سنگ است و چشمانش که از گردی به چشمان بوف شبیه است بمانند دو ستاره در فضای خلوت جلو صورتش قرار گرفته‌اند آدم‌حس می‌کند این چشمان چیزی بجز نان نیستند لبانش بهم فشرده شده، بایبنی تنفس می‌کشد وقتی هوای کثیف و بد بوی کسوف را تنفس می‌کند پره‌های بینی‌اش مرتعش می‌شوند این زن با خاطره غذای دیروز زنده‌است و در رویای لقمه‌ای است که شاید فردا یادر آینده نصیب او گردد کودک جیغ میکشد جثه کوچک و نحیف او بخود می‌پیچد اما مادر نه جیغ را میشنود و نه ضربات دردناک او را حس می‌کند....

پیرمردی بلند بالا، بدون تنفر، باریک اندام، خاکستری، بانگاهی احتیاط آمیز در میان پشته زباله ها دنبال چیزی می گردد پلکهای سرخ و ناسور خود را همراه با برداشتن تکه های زغال سنگ از میان زباله ها برهم می زند وقتی کسی بوی نزدیک میشود با دست پاچگی و ناشی گری بدور خود میچرخد و زیر لب زمزمه می کند. جوانی بسیار رنگپریده و نزار به تیر برق تکیه داده و چشمان خود را به راستای خیابان دوخته است، گهگاه سرش را با آن موهای پیچیده و مجعد بالا می اندازد، دستان را محکم در جیب شلوار کرده و انگشتان را با ناراحتی تکان می دهد...

اینجا در این خیابانها، مردی انگشت نما و مشخص است و صدای غضبناک، عصبی و انتقام خواه او بگوش می رسد اینجا مردی است که از ناصیه اش پیداست گرسنه، هیجان زده و معذب است. این که این مردم هم احساس دارند بدیهی است و اینکه فکر می کنند پرواضح است اینان در جویهای کثیف ازدحام کرده اند مانند اجسام آب آورده در جویباری آلوده و کدر یکدیگر را می زدایند. در گرسنگی پیچ و تاب میخورند و تمایل شدید دستیابی به خوردنی آنان را جان تازه ای می بخشد. در اثنا تکیه رؤیای دستیابی به غذا و درك لحظه مطبوع سیر شدن را می بینند، هوای سربی مسموم را میبلعند و در ژرفنای تیره روانهاشان، افکار تند، عواطف شدید و هوس به جنایت موج میزند.

اینان مانند میکرب بیماری در شکم شهر جای دارند و زمانی میرسد که با همین سمومی که اکنون سخاوتمندانه شهر در اختیار آنان میگذارد شهر را عفونی سازند!

جوان در حالیکه به تیر چراغ تکیه داده گهگاه سری تکان میدهد داندانهایش از فرط گرسنگی بهم قفل شده اند - میدانم بچه فکر می کند و چه می خواهد؛ اینکه دستهای قوی و بی شمار و بالهائی قوی داشته باشد، این است بنظر من آنچه او می خواهد. اینها را داشته باشد

که روزی برفراز شهر بپرواز آید بادستھائی اهرم مانند فولادی تمام شهر را به تودۀ زباله و خاکستر مبدل کند. آجر را با مروارید، طلا را با گوشت بردگان، شیشه را با آن میلیونها، کثافتها، احمقها، پرسشگاهها و درختان مسموم از کثافت و این آسمان خراشهای چند طبقه احمقانه مخلوط کرده، همه شهر را به يك کینه بدل نماید. به انبوهی مرکب از کثافت و خون مردم، و به آشوبی مضمث کننده تبدیل کند. این آرزوی ترس آور در نظر این جوان بهمان اندازه طبیعی است که يك لکه ناسور در بدن يك بیمار، در جامعه مبتنی بر پرده ساختن شهروندان، جائی برای اندیشه آزاد و اخلاق پدید نمیاید و تنها اندیشه تخریب، غنچه های مسموم انتقام و اعتراض یا غیانه حیوانی بطرز توحش آمیزی میتواند رشد کند این حرف پذیرفتنی است اگر شماروان کسی را معذب سازید نباید انتظار رحم و مروت از او داشته باشید. انسان حق دارد دست به انتقام بزند این حق را دیگران برای او مجاز کرده اند. روز در آسمان تیرۀ ابری مملو از دوده رنگ باخته است. خانه های بزرگ تیره تر و کسل کننده تر میشوند. اینجا و آنجا چراغها در ژرفنای تیرگی سوسو می زنند بسان چشمان زرد کم فروغ حیوان عجیبی است که مجبور باشد سر اسر شب را از اموال مردگان انبار شده در این گورستان مراقبت کند. مردم کار روزانه را تمام کرده بدون آنکه هرگز اندیشیده باشند که چرا چنین شده و یا اینکه آیا کار مزبور برای آنان کار بردی داشته است یا نه. با عجله برای خواب به خانه می روند. در هر دوسوی شهر انبوهی از سیل انسانی جاری است همه سرها را کلاه گرد همانندی پوشانده و بطوری که از چشمانشان پیداست مغزها هم اکنون در خواب است. کار روزانه را بپایان رسانیده و چیز دیگری هم نمانده که بدان بیندیشند. اندیشه ها به اربابها و کارفرمایان تعلق دارد بنابراین خودشان چیزی ندارند که در باره اش فکر کنند. اگر بر سر کار باشند نان و بهره وری ارزان از

زندگی فراهم است.

در شهر شیطان زرد مردم به چیز دیگری جز این نیاز ندارند. مردم برای خواب می‌روند به سوی زنهایشان، یا مردهایشان، لغزنده از عرق اینکه شب در آن اتاق‌های محقر و خفه عشقبازی می‌کنند و از عشقبازی آنان غذای تازه و جدیدی برای شهر متولد می‌گردد.

همه در حر کنند، نه شلیک خنده‌ای وجود دارد و نه صحبت شادی بخشی، حتی تبسم خفیفی هم که نشانه شادی باشد بر لبها دیده نمی‌شود. اتومبیلها می‌غرند، شلاقها نعره می‌کشند، سیمهای برق و زوز می‌کنند و راه آهن تن تنغ راه انداخته، بی شک جایی هم موسیقی نوا سر داده است. پسرک روزنامه فروش نام روزنامه‌ها را بر زبان می‌آورد. صدای نکبت بار ساز با جیغ و داد یک نفر قاطی شده مانند آنکه در یک صحنه کمدی تراژدی جنایتکاری، قاتل کمدینی را در آغوش گرفته باشد. مردان کوچک مانند سنگی که از کوه بغلند در صافی بسی پایان حرکت می‌کنند. چراغهای زرد مرتباً روشن می‌شوند و حالا هم دیوارها با واژه‌های بی احساس، آبجو، ویسکی، صابون، تیغ جدید، کلاه، سیکار برگ و نمایشنامه‌ها و فیلمها شعله می‌کشند. صدای راه آهن در سراسر خیابانها بخاطر حرص سیری ناپذیر جویندگان طلا بگوش می‌آید صدائی که هرگز خاموشی ندارد. و با شعله کشیدن چراغها در هر سو این فریاد بی وقفه نمایان تر میشود؛ معنی جدیدی می‌باید قدرتی تازه و ستمکاره تر کسب می‌کند برق خیره کننده طلای مذاب از دیوارخانه‌ها از تابلو مغازه‌ها و رستورانها به چشم می‌خورد همه جا جسورانه پر صدا و پیروز چشمها را زیبای می‌سازد و باد رخشمس سرد خود صورتها را بسویی جلب می‌کند. بر تو فریب گرو افسونکار طلا شهوت هراس انگیزی دارد که ذره‌های بی اهمیت موجودی جیب مردمان را بیرون بکشد. و این شهرت در کلمات چشمک زن با آرامی کارگران را وادار میکند به تفریحی

ارزان دل ببندند تا به آنان بازیچه‌ای دلخوش کنك عرضه کند. در این شهر چراغها بطرز وحشتناکی زیادند در ابتدا این امر جالب است. باعث هیجان و سرور می‌شود. چراغ پرتوی آزاد است. فرزند پرافتخار خورشید است. وقتی بردرختی پر شکوفه و گل می‌تابد، گلها و شکوفه‌های لرزند و زنده‌اند. در غایت از همه گل‌های روی زمین زیباتر و دوست داشتنی‌تر میشوند. نور زندگی را صفای بخشد. همه چیزهای کهنه مرده و چرکین را نابود و خراب می‌کند اما در شهر وقتی کسی به چراغها نظری افکند آنها را در زندانهای شفاف شیشه‌ای محبوس می‌بیند آنگاه انسان درك می‌کند در شهر نور هم مثل هر چیز دیگری در بند است. در خدمت طلاست و جودش برای طلاست و بشکل خصمانه‌ای از مردم جداست. نور هم مانند چیزهای دیگر، آهن، سنگ، چوب بخشی و جزئی از توطئه علیه انسان است. چشم انسان را خیره می‌کند و بوی می‌گوید «بیا اینجا»

وسپس وی را وادار می‌کند:

پولها را رد کن اینجا.

مردم به این دعوت جواب میدهند. آشغالهایی می‌خرند که لازم ندارند و فیلم یا نمایشنامه‌ای را تماشا می‌کند که آنها را تحقیر می‌کند. گویی چیزی در قلب شهر، «تکه بزرگی از طلا» با سرعتی هراس آور و چنین شهوتناك در چرخش است. خیابانها را بازیاترین براده‌ها فرش می‌کند. و مردم مشتاقانه در تمام روز بدنبال یافتن و جمع‌آوری این براده‌ها هستند. اما با فرارسیدن شب گوئی تکه طلا بسرعت اما در جهت مخالف به چرخشی می‌آید و با ایجاد گردبادی سرد مردم را بکام خود می‌کشد تا هر چه از براده طلا در روز نصیب آنها شده بوی باز پس دهند. ابنان معمولاً چیزی بیش از آنچه در روز گرد آورده باشند پس میدهند و هم از نیروست که طلا روز به روز بدتر می‌شود بسرعت تندتری می‌چرخد

و جیغ دل خوش کننده آهن این برده طلا و صدای تمام نیروهای دیگری که طلا برده خود ساخته هر لحظه اوج می گیرد سپس حریصانه تر و بالذتی وافرتر از روز پیش خون و مغز مردم را می مکد بطوریکه شامگاه همان خون و مغز به فلز سرد زرد رنگ تبدیل می شود. تکه طلا نبض شهر است. قلب شهر است. تمام زندگی شهر به تپش آن وابسته است و تمام معانی زندگی در رشد وی خلاصه می شود.

به همین خاطر مردم هر روز زمین را حفر می کنند آهن را می کوبند و خانه می سازند دود کارخانه ها را استنشاق می کنند. از منافذ پوستی خود کثافت های هوای آلوده را جذب می کنند و به همین لحاظ است که بدن های زیبای خود را می فروشند. اهریمن افسونگر روانشان را آرام می سازد. آنها را به ابزارهای قابل انعطافی در دست های شیطان زرد مبدل می سازد سنگ معدن است که شیطان از آن بوی طلایی می شنود طلایی که خون و گوشت این موجود است.

شب از فراز پهن دشت اقیانوس به شهر سرازیر می شود و نفس سرد و شور خوبشی را بر روی شهر می گستراند چراغ های سرد با اشعه های کم سوی خود ویرا هدف قرار میدهند شب می خرامد از روی خیرخواهی با پوشش تیره خود زشتیها و مناظر ترسناک خیابانهای باریک شهر را می پوشاند و لکه های ننگین فقر را زیر پوشش خود می گیرد. فریادی وحشیانه، دیوانه وار، و حریصانه باشب به مقابله بر می خیزد، سکوت شب را می شکند اما شب باز بحرکت خود ادامه میدهد، به آرامی درخششی جسورانه نورهای زندانی را فرومی نشاند و بادستهای نرم خود دانه های کهر شهر را در تاریکی می پوشاند اما وقتی به دماغه خیابانها میرسد درمی یابد که در نابود ساختن و پراکندن بخارهای مسموم توسط نفس تازه خوش عاجز ناتوان است، خود را به بدنه دیوارها که از تابش خورشید هنوز گرمند می مالد در لابلای آهن های زنگ زده پشت بامها

می خزد و سایه اش را بر خاکروبه پیاده روها می گستراند و در حالیکه از گرد و غبار مسموم اشباع شده و از بوهای شهر سرشار است. بالهای خود را می بندد. آرام و بی حرکت در پشت بامها و هیوولها و شیروانی ها به استراحت می پردازد. تنها چیزی که از شب می ماند تیرگی آن است، تازگی و خنکی آن از بین رفته سنگها، آهنها، چوبها و ریه های آلوده مردم آن را بلعیده اند. نه آرامشی، نه شهری، و نه شاعری از شب باقی نمانده است.

شهر در تیرگی ستمگرانه چون حیوان عظیم الجثه بخواب می رود. از آنجا که در روز بیش از حد غذا خورده احساس داغی و ناراحتی می کند و خوابش بوسیله کابوسها آشفته می شود.

نئون ها سوسوزنان روبه خاموشی می روند و ادامه کار حقارت بار تحریک آمیزشان را که تبلیغ و جذب مردم باشد به روز بعد موکول میکنند و خانه ها مردم را یکی پس از دیگری در کام کشیده در ابعاد و افشار سنگی خود فرومی برند. مردی لاغر باقدی بلند و دولا در گوشه خیابان ایستاده سرخود را به آهستگی می گرداند باچشمانی بی رمق، و بی رنگ به چپ و راست خود می نگرد. کجا برود؟ همه خیابانها مثل هم اند. خانه ها همین طور بادریچه های کم نور و تار که همگی بانوعی بی تفاوتی و بی حالی بهم خیره شده اند....

يك مسرت گنگ بادستهای گرم خود گلو را می فشارد و نفس کشیدن را دشوار می سازد و برف را از بامها ابری گیج و مه آلود تاب می خورد ابربخار روزانه این شهر نفرین شده و نکبت بار است. دروای این چادر مه آلود در فاصله ای بی نهایت دور در آسمان آبی ستارگان آرام بانوری ضعیف در تلالوند. مرد کلاهش را بر میدارد، سرش را بلند می کند و به آسمان می نگرد در ارتفاع آسمان خراشهای این شهر آسمان را از هر نقطه دیگر کره زمین بالاتر برده و دورتر ساخته است. ستارگان پرتوهای باریک

وتنها هستند. از دور دست صدای شیپور هشدار می‌دهد. پاهای مرد بنحو غریبی تکان می‌خورد و به‌سوی یکی از خیابانها راه می‌افتد. به آرامی گام برمیدارد سرش خم شده و بازوهایش تکان می‌خورند. دیر وقت است و خیابانها هرچه بیشتر خلوت می‌شوند. مردان تنهای كوچك مثل مگس‌ها ناپدید می‌شوند و تیرگی آنها را می‌بلعد. پلیسها باتوم بدست با کلاه‌های خاکستری در گوشه خیابانها بی‌حرکت ایستاده‌اند. توتون می‌چوند و آرواره‌هایشان به آهستگی می‌جنبند، مرد از مقابل آنان می‌گذرد از کنار تیرهای تلفن و درهای سیاه دیوارخانه‌ها رد می‌شود. درهای سیاه با آرواره‌های مکعبی‌شان در خواب شبانه خمیازه می‌کشند. در نقطه‌ای دور دست يك اتومبیل می‌نالد و سروصدای کند. شب در قفسه‌های گود خیابان خفه می‌شود و می‌میرد.

مرد با گامهای شمرده به‌راهش ادامه می‌دهد. اندام خمیده و دراز خود را به اینسوی و آنسوی تکان می‌دهد. اندیشه‌ای در ذهنش شکل می‌گیرد. قصد کاری دارد. اما هنوز تصمیم نگرفته، هنوز قاطعیت ندارد. فکر می‌کنم دزد باشد.

چه خوب و جالب است مشاهده‌ی مردی که خود را در میان انبوه رنجهای تیره شهر زنده حس کند. پنجره‌های بازبوی تهوع آور عرق بدنها را بیرون می‌ریزند.

در تیرگی ترسناك و خاموش صداهای عجیب و غریب و مبهم بنحو خواب آلودی رخنه می‌کنند.

شهر مخوف شیطان زرد بخواب رفته و در حال هذیان گویی

است.

بايك معلم اخلاق

شبی دیروقت بنزد آمد، با بدگمانی به گوشه و کنار اتاق نظری افکند و با صدای آهسته‌ای پرسید: «می‌توانم برای نیم ساعتی باشما صحبت کنم؟»

در آهنگ صدا و هیکل لاغر نخ مانند و خمیده‌اش چیزی مرموز و اسرار آمیز وجود داشت. با عصبانیت تندی روی صندلی نشست، گویی می‌ترسید صندلی تاب سنگینی استخوانهای دراز و تیز او را نداشته باشد. بامهربانی پرسید: «ممکن است پرده را پائین بکشید؟»
گفتم: «مسلماً» و با عجله پرده را کشیدم.

در حالی که به نشانه سپاس سرش را خم می‌کرد بسوی پرده چشمکی زد و با صدائی باز هم نرم‌تر گفت:
«آنان همیشه مواظبنند».

«کی؟»

«گزارشگران»

نگاهی دقیق به‌وی انداختم. بیش از آنکه شیک پوش باشد، لباسی تمیز و ساده پوشیده بود و بهر صورت ظاهریک مرد فقیر را نداشت. سرتاس قناص و لاغریش متواضعانه و بدون تکبر می‌درخشید. صورتی

خیلی لاغر، اما اصلاح کرده و تمیز، چشمانی خفاکستری و لبخندی محجوبانه داشت. و در پرتو نورها نیم‌روشن بود. وقتی سرش را بالا گرفت و به چشمانم نگاه کرد احساس کردم بامردی طرف هستم که گیج است. اما عمیقاً تهی نیست. نشسته بود و پاهایش رازیر صندلی جاداده بود. دست راستش را بروی زانویش گذاشته، و با دست چپش کلاهش را بسوی کف اتاق نگاهداشته بود. انگشتان درازش کدی می‌لرزید. گوشه لبهای کاملاً فشرده‌اش پائین آمده بود. گوئی پول‌زیادی برای لباسهایش پرداخته است.

باحسرت نگاهی ازدو طرف به پنجره انداخت و گفت: «بگذارید خودم را معرفی کنم، درست بگویم من يك گناهكار حرفه‌ای هستم...» در حالیکه تلاش می‌کردم ناراحتی خود را پنهان کنم گفتم: «چی چی فرمودید؟»

وی همان جمله را کلمه به کلمه تکرار کرد: «من يك گناهكار حرفه‌ای هستم» و افزود: «تخصص من تجاوز به حریم اخلاق عمومی است...»

در آهنگ کلامش چیزی جز تحقیر نبود. حتی در کلام و چهره‌اش نشانی از پشیمانی دیده نمیشد. گفتم: «آب خوردن میل دارید؟»

جواب داد: «نه متشکرم» و چشمانش بلبخندی معذرت‌طلب بروی من ثابت ماند: «شما کاملاً مرا نمی‌شناسید. اینطور نیست؟»

جواب دادم: «نه چرا باید بشناسم» و به‌روش روزنامه‌نگاران اروپائی خواستم از بی‌قیدی خود سرپوشی بر بی‌اطلاعی‌ام گذاشته باشم. اما بنظرم آمد حرفم را باور نکرده است. در حالیکه کلاه خود را بجلو و عقب می‌چرخاند و با فروتنی تبسم می‌کرد گفت:

«بگذارید راجع به شغلم با شما صحبت کنم، آنگاه متوجه خواهید

شد که من کیستم؟....»

در این موقع آهسی کشید و سرش را پایین انداخته و من به‌از متعجب شدم از اینکه در آه وی نوعی خستگی و کسالت نمایان است. دوباره درحالی‌که کلاه خود را آرام تاب می‌داد گفت «بخاطر دارید که در روزنامه‌ها داستانی بود دربارهٔ مردی، دربارهٔ... یک‌مست و داد و بیداد در تئاتر؟»

پرسیدم: «همان آقائی که در ردیف جلو، در ضمن ترسناک‌ترین صحنه تئاتر ازجا برخاست، کلاه خود را بسر گذاشت. تا کسی می‌خواست؟»

تائید کنان گفت: «بله» و سپس از روی اجبار افزود: «آن من بودم. عنوان مقاله «حیوان كودك آزار» دربارهٔ من بود. عنوان «شوهری که زنش را می‌فروشد»... نیز دربارهٔ من بود مردی که بازنی درخیابان روبرو شده و پیشنهاد زننده‌ای بوی کرده بود... آنهم من بودم... در مجموع دست کم هفته‌ای یکبار راجع به من می‌نویسند و معمولاً هرگاه موردی برای انحطاط اخلاقی باشد بازهم پای من...»

همهٔ اینها رابه آرامی و شمرده شمرده، اما بدون هیچ گونه لاف- زنی و خودستائی بیان می‌کرد. درست مقصود او را تشخیص نمی‌دادم و نمی‌خواستم خودم را هم ازك و تاییدازم. من هم مثل همهٔ نویسندگان معمولاً وانمود می‌کنم زندگی و مردم را مانند کف دستم می‌شناسم. درحالی‌که می‌خواستم صدایم مثل يك فیلسوف باشد، گفتم: «هوم، و آیا شما زندگی را بهمان طریق می‌گذرانید؟»

پاسخ داد: «خوب درعنفوان جوانی این کار سرگرم می‌کرد. من چنان بودم. ولی اکنون ۴۵ ساله‌ام، ازدواج کرده، دو دختر دارم... و این بسیار ناراحت کننده است که روزنامه‌ها هفته‌ای دو یا سه بار مرا بعنوان سرچشمه فساد و فضاحت معرفی کنند و خبرنگاران همیشه مرا

دقیقاً و زیرچشمی تحت نظر دارند که چه کنم...»
کوشیدم شگفتی‌ام را پنهان کنم و سپس بادل‌سوزی پرسیدم:
«این يك بیماری است، اینطور نیست؟»
سرش را به علامت نفی تکان داده، خود را با کلاهش مشغول کرد و پاسخ داد:

«نه این حرفه من است، بشما گفتم. تخصص من ایجاد آشوبهای جزئی در خیالیانها و امکان‌عمومی است.... دیگران در اداره مامشاغل بزرگتر و پرمسئولیت‌تری دارند. مانند برانگیختن احساسات مذهبی، تحریک دخترها، دزدیهای کمتر از هزار دلار....». آهی کشید، به‌دور-وبر نگاه کرد و افزود: «و سایر تجاوزها به حریم اخلاق.... و من فقط مزاحمت‌های کوچک ایجاد می‌کنم....»

طوری حرف می‌زد که گویی پیشه‌وری از پیشه‌اش حرف می‌زند-داشت مرا می‌آزرد، که بالحنی نیشدار پرسیدم: «و این کار شما را ارضا نمی‌کند؟»

بسادگی پاسخ داد: «نه»

سادگی او مرا خلع سلاح می‌کرد و کنجکاوی عمیقم را بر-می‌انگیخت. پس از مکثی کوتاه پرسیدم: هیچ وقت زندانی بوده‌اید؟
«سه بار». و سپس توضیح داد:

«در حالت‌های عادی و جزئی به جرمه کردنم اکتفا می‌کنند و البته اداره جرمه‌ها را می‌پردازد»
بی‌اختیار پرسیدم: «اداره!؟»

با لبخندی پاسخ داد «اوه، بله البته، شما هم با من هم عقیده‌اید؟ من نمی‌توانستم جرمه‌ها را بپردازم- پنجاه دلار در هفته برای يك خانواده چهار نفری مبلغ ناچیزی نیست...»

در حالیکه برمی‌خاستم گفتم: «بگذارید فکر کنم»

با موافقت گفت: «البته».

پشت سر او در اتاق قدم می‌زد و در ذهنم بدنبال انواع گوناگون اختلالات مغزی می‌گشتم. می‌خواستم بیماری وی را تشخیص بدهم ولی موفق نشدم. يك امر برایم بدیهی بود بیماریش. «خودبزرگ بینی» نبود، تبسمی مودبانه بر صورت لاغر و باریکش پدید آمد مرا برانداز کرد و بابر دباری منتظر ماند.

در حالیکه بسوی او می‌آمدم و قصد ایستادن رو برویش را داشتم پرسیدم:

«و با این حساب اداره‌ای هم در کار است!؟»

گفت: «بله»

«و آدمهای زیادی را استخدام کرده است؟»

— «در این شهر ۱۲۵ مرد و ۷۵ زن را...»

«در این شهر؟..... یعنی که در شهرهای دیگر هم اداره هست؟»

با لبخندی مهربانانه پاسخ داد: «بله البته، در سراسر کشور»

بحال خودم تأسف خوردم.

با تردید پرسیدم: «اما..... چگونه آنان کار می‌کنند... چه کاری

می‌کنند.... این اداره‌ها؟»

با فروتنی پاسخ داد: «زیر پا گذاردن قوانین اخلاقی» سپس از

صندلی خود برخاست روی صندلی دسته داری نشست، خود را بالا

کشید و با کنجکاوی زیادی قیافه‌ام را ورنده کرد.

آشکار بود که مرا يك وحشی میدانند و بخود زحمت نمیداد که

رفتارش خوب و حساب شده باشد.

با خود گفتم: «جهنم! نباید زیاده‌م وانمود کنم که در این موارد

خیلی پرت بوده‌ام...» در حالیکه دستها را بهم می‌مالیدم با شادمانی

گفتم: بله، بله، جالب است! خیلی جالب!... فقط... اینها به چه منظوری

بوجود آمده‌اند؟»

لبخند زنان گفت: «چه؟»

«این اداره‌ها که قوانین اخلاقی را زیر پا می‌گذارند...»

خندید، همانطور که بزرگترهای مهربان به حماقت بچه‌های خندند. خندید، خنده‌ای که از بزرگترهای خوش خلق هنگام عمل احماقانه بچه‌ها سر بزند. بهوی نگرستم بدین فکر افتادم که بی‌خبری در واقع سرچشمه همه ناهماهنگی‌های زندگی است.

وی پرسید: «شما چه فکری می‌کنید؟ يك مردمی خواهد زندگی

کند، اینطور است؟»

«بله، البته»

«و خوش بگذارند»

«بدون شك!»

از جابلند شد بسوی من آمد: و بشانه‌ام زد

«شما چگونه بدون زیر پا گذاردن قوانین اخلاقی می‌توانید اوقات

خوشی داشته باشید؟ ها؟»

بعقب رفت بمن چشمکی زد. دوباره در صندلی دسته‌دار فرو رفت

مثل ماهی آب‌پزی که در سینی چدنی گذارده باشند. بدون آنکه از من

بپرسد سیگار برگی در آورد و آتش زد و ادامه داد... «چه کسی می‌خواهد

تمشك را با اسید فینیک بخورد؟!»

چوب کبریت سوخته‌ای را کف اطاق انداخت.

همیشه روزگار چنین بوده، درست‌هنگامی که انسان درك میکند

از دیگری نمیتواند فایده‌ای برگیرد - رفتارش باوی مانند رفتار بايك

خوك میشود.

در حالیکه به چهره‌اش نگاه میکردم اقرار کردم که در فهم مطالب

او با اشکال روبرو هستم.»

پوزخندی زد و گفت:

«من راجع به استعداد شما استنباط خیلی بالا تری داشتم...»
بتدریج کمتر مواظب رفتار خود بود خاکستر سیگار را کف اتاق می ریخت، چشمانش نیمه باز بود و از میان مژه هایش حلقه های دود سیگار را نظاره میکرد. بانسان دادن اینکه بر موضوع مسلط است بمن گفت: «شما چیز زیادی درباره اخلاق نمیدانید بهمین دلیل است که...»
عاجزانه اعتراض کردم: «من گهگاه آنرا زیر پانهاده ام»
سیگار بر گشرا از دهان بیرون آورد، به ته آن خیره شد و فیلسوفانه به آن نگاه کرد:

«اگر سرتان را بدیوار بکوبید بمعنای آن نیست که دیوار را شناخته اید.»

«بله در این مورد با شما موافقم. ولی بدلالی معمولاً از اخلاقیات همانگونه روگردانم که توپلاستیکی از دیوار...»
وی اندرز وار خاطر نشان کرد «این کوتاهی ناشی از پرورش و عادت است»

تصدیق کردم که: «کاملاً ممکن است. نو میدکننده ترین آدم اخلاقی که من در عمرم دیده ام پدر بزرگم بود وی همراه هائی را که به فردوس برین ختم میشد، میدانست و همیشه هر کس را که بسوی اومی آمد با فشار بدین راه سوق میداد. حقیقت تنها بروی آشکار شده بود و کوشا بود که آنرا با صدای بلند و با هر چیز که در دسترسش بود، به مغز بچه ها فرو کند. وی دقیقاً میدانست خدا از انسان چه می خواهد و حتی به سنگ و گربه ها می آموخت طوری رفتار کنند که مستحق رحمت ابدی باشند با اینهمه وی طماع بود، کینه توز، دروغگو و ریا خواه، و مثل هر اخلاقی دیگری، بابزدلی بیرحمانه ای اهل خانه را سرفرصت با هر چه که بدستش می رسید و هر طور که دوست میداشت کتک میزد. من کوشیدم بروی

تأثير بگذارم باميد آنكه او را رام كنم. يكبار او را از دريچه به بيرون پرتاب كردم، روز ديگر با آئينه وي را مجروح كردم، دريچه و آئينه خرد شدند اما بر پير مرد اثری نگذاشتند. وی اخلاقی زندگی کرد و اخلاقی هم مردو از آن پس از اخلاق نفرتی در من بوجود آمد كه هنوز هم ادامه دارد... گفتم: شايد تو چيزی می گوئی كه مرا با اخلاق آشتی بدهد؟ ساعتش را از جيب در آورد نگاهي بدان افكند و گفت: «وقت سخنرانی كردن برای شما را ندارم... با وجود اين اکنون كه آمده ام، بايد چنين كنم. كار را كه كرد؟ آنكه تمام كرد. شايد بتوانيد برای من كاری بكنيد... به اجمال سخن خواهم گفت:»

دوباره با چشمان نيمه بسته اش بنحو مؤثری ادامه داد: «مجبوريد پابند اخلاق باشيد اينرا بخاطر داشته باشيد! چرا مجبوريد پابند آن باشيد؟ زیرا اخلاق از خانه و حق مالكيت شما حمايت می كند و بعبارت ديگر منافع همسايه ترا حفظ می كند. «همسايه تو» معمولاً منظور خودت هستی نه کسی ديگر، می بينی؟ اگر تو زنت زيبا باشد به همه می گویی؟ نبايد به زن همسايه ات نظربيندازی؛ اگر مردی صاحب پول، گاو، برده، الاغ بشود و خودش هم كودن و احمق نباشد حتماً پابند اخلاق خواهد شد. اگر شيشی مورد نیازتان را بدست آورد و بخواهيد آنرا فقط برای خودتان نگه داريد اخلاق در راه رسيدن به اين هدف در خدمت شما خواهد بود- اگر جزموهای سرتان چيزی نداريد اخلاق بدرد شما نمی خورد.

سرطاسش را تكان داد و به ادامه سخن پرداخت «اخلاق حافظ منافع شماست سعی كنيد آنرا در مردم دور و برتان تقويت كنيد. در خيابانها پليس و كار آگاه می گماريد و فرد را چنان اصولی تربيت می كنيد كه اصول در مغز وی ريشه بدوانند و تمام ايده های ناسازگارش را با آن اصولتان در وی خفه كرده، از بين ميبرد. تمام آرزوهای را كه تجاوزی بحقوق

شماست نابود می‌سازد. جاهائیکه تضادهای اقتصادی شدیدترند اخلاق هم شدیدتر مراعات می‌شود. هر قدر پول فرد بیشتر باشد به اخلاق بیشتر پای بند است بهمین دلیل در آمریکا که ثروتمند خیلی زیاد است اعتراف میکنند به اندازه صداسب بخار قدرت اخلاقی دارند؛ مقصودم رami فهمی؟» گفتم: «بله. ولی درآمد اداره چگونه و از کجا تأمین می‌شود؟»

دستها را بآرامی بالا برد و برگشت بمن توصیه کرد، «صبر کنید! و ازینرو هدف اخلاق آنستکه افراد را بنوعی تحت فشار قرار دهد که نتوانند در کار شما مداخله کنند. حالا اگر شما مقدار زیادی پول بدست آورده باشید. آرزوهای زیادی در سرمی‌پرورانید و می‌خواهید که شانس و فرصت فراوان برای نیل به این آرزوها را داشته باشید. درست است؟ اما اغلب آرزوها و هوسهای شما بدون نقض اصول اخلاقی بر آورده نمی‌شوند... پس شما چه باید بکنید؟ شما نمی‌توانید آنچه را زیر پا گذاشته‌اید انجام آنرا بدیگران مواعظه کنید. این کار دردناک و دشواری است. مردم هم باورشان نمی‌شود. بهر حال همه مردم که نادان و احمق نیستند... مثلاً شما در یک رستوران شامپانی می‌نوشید و از لبان زن زیبایی بوسه می‌گیرید. زنی که همسر شما نیست... بنابراین زنهایی که شما برای جامعه توصیه می‌کنید این کاری غیر اخلاقی است. اما از نظر خودتان این یک سرگرمی جالب و ضروری است. تفریح و وقت گذرانی لذت بخشی است که از آن لذت زیادی خواهید برد. حال شما بر سر دوراهی قرار می‌گیرید که چگونه این مشکل را حل کنید و چگونه چیزی را که دوست دارید اما بدیگران توصیه کرده‌اید بگردان نروند، توجیه کنید؟ مثال دیگر. شما بهمه می‌گوئید: تو نباید دزدی کنی، زیرا دزدی را دوست ندارید. اما ابداً، اینطور نیست؟ این در صورتی است که مردمی قصد دزدیدن اموال شما را داشته باشند. اما در همان حال احساس می‌کنید با داشتن مقداری ثروت و پول بهتر است قدری بیشتر دزدی

کنید. و باز شما شدیداً به این اصل (که تو نباید کسی را بکشی) پای بند هستید. چرا؟ زیرا زندگی را دوست دارید، زندگی زیباست، و از آن لذت می‌برید. اما روزی که کارگران معدن شما تقاضای اضافه دستمزد می‌کنند، شما از ارتش و پلیس برای دفع آنان کمک می‌خواهید. چاره‌ای نیست. و ترق گلوله! و کشته شدن ده‌ها نفر کارگر؛ یا اینکه برای اجناس خود بازار ندارید از دوستان می‌خواهید بازاری تازه برایتان بیابد. و دولت با جبار سپاهی به نقطه‌ای از آسیا یا آفریقا می‌فرستد و به‌خواست شما جامه عمل می‌پوشد. البته پس از کشتن چند صد نفر از اهالی بومی که مقاومت کرده‌اند...؛ اینها هیچ کدام با موعظه اخلاقی شما مبتنی بر عشق و محبت برادرانه، پرهیزگاری و پاکدامنی جور در نمی‌آیند. اما در کشتن کارگران یا بومیان شما اینطور توجیه می‌کنید که منفعت کشور ایجاب می‌کند - چون دولت بدون تسلیم شدن مردم به منافع شما نمی‌تواند وجود داشته باشد. و دولت در این صورت یعنی شما - اگر شما آدم مهمی باشید. در جزئیات برای شما دزدی و از دست رفتن زندگی بسیار دشوار می‌نماید.

اما در مجموع موضع مرد ثروتمند موضع اسفباری است. این امر بی‌تردید برای او حیاتی است که همه او را دوست بدارند. نتوانند برای اموال و دارائیش طرح و نقشه‌ای بریزند. نتوانند در سرگرمیها و تفریجهای وی مداخله نمایند. زن، خواهران، و دختران وی باید پاکدامن باشند اما خودش لازم نیست مردم را دوست داشته باشد. از دزدی خود - داری و رزد. در بند پاکدامنی و عفت دیگران باشد. در واقع همه رفتارها باید عکس مورد قبل باشد. رعایت اینها همه باعث رکود فعالیت‌های وی بوده - بی‌گمان موفقیتش را بمخاطره می‌اندازد. بعنوان يك قانون تمام زندگی او سرتاسر دزدی است. وی هزاران نفر را غارت می‌کند و از دستشان می‌قاپد. دزدی در تمام کشور، و این کار برای افزایش

سرمایه وی و بمنظور پیشرفت و ترقی کشور ضروری است. متوجه شدید که ده‌ها زن را فریب می‌دهد. زیرا برای اوقات فراغت معاشرت با زنان لذت بخش است و چه کسی را نباید دوست بدارد و دوست دارد؟ از نظر وی همه مردم ازدو دسته خارج نیستند: یک گروه که وی تاراجشان می‌کند. و گروه دوم که باوی در غارت کردن گروه اول رقابت دارند» در حالیکه از معلومات خود در این باره شاد بود لبخندی زد. سیگار بر گک را به گوشه‌ای پرت کرد و ادامه داد:

«با این حساب اخلاقیات برای خود ثروتمند مفید و برای مردم عادی بطور کلی مضر است و نیز برای ثروتمند امری ریائی و سطحی است اما برای گروه دوم رعایت آن اجباری است. این است که طرفداران اخلاق می‌کوشند اصول اخلاق را در مغز مردم فرو کنند. اما خودشان از آن بعنوان پوششی استفاده می‌کنند مثل کراوات و دستکش؛ سؤال بعدی این خواهد بود که چگونه می‌توان مردم را ترغیب کرد که اصول اخلاقی را مراعات کنند؟ هیچکس در میان جماعت دزدان مشتاق نیست مرد شرافتمندی باشد. اما اگر تشویق و ترغیب کار گرنیفتاد آنانرا هیپنوتیسم کنید! این یکی غالباً مؤثر است. سررا به علامت تأکید و تأیید تکان داد، چشمکی زد و تکرار کرد:

«نمی‌توانید آنانرا ترغیب کنید هیپنوتیسم‌شان کنید!»

سپس دستش را برزانویم نهاد به صورتی زل زد و صدایش را پائین آورد و ادامه داد:

«بقیه‌بین خودمان بماند. موافقید؟»

سررا به علامت تأیید تکان دادم.

با افتخار اضافه کرد: اداره‌ایکه من برایش کار می‌کنم عقاید عمومی را هیپنوتیسم می‌کند و یکی از موسسه‌های اصلی و عمده امریکاست. آنرا بشما معرفی خواهم کرد!

من باز سرم را تكان دارم.

گفت: «میدانید کشور ما تنها با يك ایده یعنی پول درآوردن زندگی می کند. همه در این کشور میخواهند ثروتمند باشند. و ممنوع در اینجا به کسی گفته می شود، که بشود از او مقداری طلا اخذ کرد. تمام زندگی روندی است که در آن از گوشت و خون انسانها، طلا استخراج میشود. مردم این کشور و هر جای دیگر دنیا که من شنیده ام - سنگ طلا هستند که از تصفیه آنها طلا حاصل میشود. ترقی یعنی متوجه کردن، تمرکز دادن انرژی بدنی، توان و تبلور گوشت، پی، و استخوان انسان باطلا؛ زندگی به همین سادگی ترتیب داده شده...

پرسیدم این عقیده شما هم هست؟

با غرور گفت «چه؟ البته که نه، این خیالهای يك نفر دیگر است دقیقاً به یاد ندارم چگونه به ذهنم خطور کرد... تنها وقتی با مردم حرف می زنم آنرا بکار می برم... مردم کاملاً عادی نیستند... خوب بگذارید ادامه دهم... مردم در اینجا وقت زیادی که صرف شیطنت کنند ندارند. ساعت فراغت برای این کار وجود ندارد. ساعات کار دشوار آنچنان انسانرا تحلیل میبرد که نه یارا، و نه هوس انجام گناه در ساعت فراغت برایش باقی می ماند. مردم وقت فکر کردن ندارند. انرژی ندارند که چیزی را آرزو کنند. آنان تنها در کارشان زندگی میکنند. و بخاطر کارشان زنده می مانند و این عمل زندگیشان را بسیار اخلاقی می کند. بجز گهگاه در يك روز تعطیل هموعان سفیدپوست چند تائی سیاه پوست را بدار می کشند. اما این عمل آنان زیر پا گذاشتن اخلاق نیست. زیرا که يك سیاه يك سفید نیست. وانگهی سیاهها عده اشان زیاد است. رفتار هر کس کم و بیش محترمانه است و علیرغم این زندگی بری از عاطفه و یکنواخت، خود را به حیطه روحیه اخلاقی پورترین های قدیمی مقید ساخته و نقص اصول آنرا مانند لکه ای سیاه و دوده ای

میدانند این چیزی خوبی است ولی در عین حال بد هم هست. طبقه فراتر جامعه می توانست از رهبری طبقات فروتر احساس غرور نماید. اما همین نوع و سبک رهبری اغنیاء را دچار رکود و انقباض می سازد. آنان پول دارند و این بدان معناست که می توانند بمیل خود هر طور دوست دارند و بدون آنکه اعتنایی به اخلاقیات داشته باشند، زندگی کنند. اغنیا طماع و آزمند، حساس، تنبل، و هرزه اند. علفها در زمین حاصلخیز رشد بیشتری دارند و گیاهان هرزه در زمین های سیرو اشباع شده می رویند. در این صورت چه باید کرد؟ اخلاقیات را منسوخ کنیم؟ غیر ممکن است زیرا احمقانه بنظر می رسد. اگر منافع فرد ایجاب می کند مردم اخلاقی باشند پس چه بهتر کاری کنید که کارهای ناپسندتان از انظار مخفی بماند... همین وبس. چیز بخصوص و تازه ای در این مطلب وجود ندارد....

از روی شانه ها نگاهی کرد و باز هم صدا را یواش تر کرد.
و بنا به این ملاحظات جماعتی در نیویورک اندیشه ای کاملاً خوبی پیدا کردند. آنها تصمیم گرفتند در این کشور جامعه ای مخفی بمنظور نقص آشکار قوانین اخلاقی ایجاد کنند. سرمایه قابل ملاحظه ای از راه اعانه جمع آوری شد. اداره هایی البته مخفی برای هیپنوتیسم کردن افکار عمومی در شهرهای مختلف ایجاد شد. این اداره ها افراد گونا گونی نظیر این چاکر را اجیر می کنند که شغل آنها زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی است. هر اداره را يك عضو مجرب جمعیت رهبری می کند که بر عملیات اداره نظارت دارد و پستها را توزیع می نماید. طبق قانون جمعیت، این رئیس معمولاً يك سردیر روزنامه است...

باناخشودی گفتم من منظور این اداره ها را نمی فهم
پاسخ داد: خیلی ساده است نا گهان در چهره او حالتی ناراحت کننده و عصبی مشاهده شد بر خاست دستها را به پشت قرار داد و در اتاق

آهسته به قدم زدن پرداخت، تکرار کرد.

کاملاً ساده است. گفتم که طبقات فرودست کمتر گناه می کنند، وقتش را ندارند. از سوی دیگر لازمست قوانین اخلاق زیر پا گذاشته شوند!

بهر حال اخلاق را که نمی شود مثل يك دختر ترشیده نازا، بحال خود گذاشت باید فریاد همیشگی علیه اخلاق بلند باشد تا گوش مردم عامی را کر کند و نتوانند حقیقت را بشنوند. اگر شما تکه چوبهای زیادی را در رودخانه بریزید، اینهامی توانند يك كنده بزرگ را هم در پشت سر خود شناور سازند. یا اگر بدون احتیاط كيف پول بغل دستی را بزنید امدار همان حال بسرعت نظر مردم را بسوی بچه شیطانی جلب کنید که چند دانه آجیل کش رفته، در آنصورت امکان آن هست که کسی بشما گمان نبرد و سالم از هر کجا دربروید. تنها کافی است بسامنتهای صدای خود فریاد بزنید. دزد! دزد! دزد را بگیرید! کار اداره ها ایجاد مزاحمت های کوچک بمنظور سرپوش گذاردن بر تخلفهای بزرگ است.

آهی کشیده، وسط اتاق ایستاد و چند دقیقه ای خاموش ماند.

«مثلاً شایع می شود که يك شهروند مهم معتبر و محترم همسرش را كتك می زند. اداره بلافاصله بما دستور میدهد که زنهایمان را بزنیم. همه روزنامه ها داستان رامی نویسند- سروصدای روزنامه ها باعث می شود شایعه مرد محترمی که همسرش را كتك می زند از خاطرها محو شود دیگر وقتی اینهمه حقایق محکم را روزنامه ها می نویسند کی خود را مشغول به شایعات می کند. و یا وقتی از رشوه خواری يك سناتور صحبت می شود- بلافاصله اداره چند مورد رشوه خواری پلیس را ترتیب می دهد، کشف می کند، آفتابی می شود و مردم در جریان فساد قرار می گیرند. اینجا نیز شایعه ها تحت الشعاع حقایق مسلم قرار می گیرند. فردی از محترمین به زنی توهین می کند یا دشنام میدهد، درست در همان موقع تریبی

داده می شود که در رستورانها و خیابانها تعدادی از خانمها مورد فحاشی قرار گیرند و تخلف مردان محترم جامعه بدین ترتیب از نظرها دور می-ماند و فراموش می شود. و این روال در همه موارد اجرا می شود. يك دزدی کلان در زیر پوشش تعدادی آفتابه دزدی کشف شده مخفی می ماند. و جنایتهای بزرگ کلان زیر پوشش جرائم جزئی و کوچک مجهول می ماند. این است کار اداره»

به دریچه نزدیک شد با احتیاط به خیابان خیره شد، و دو مرتبه نشست و با همان آهنگ ادامه داد: اداره طبقه فراتر جامعه امریکا را از تیررس قضاوت مردم دور نگه میدارد و در همان حال بابلند کردن فریاد اعتراض همیشگی علیه نقض اصول اخلاقی بانشاندن خلافهای کوچک و تاجیز سر مردم را گرم میکند و شرارتهای ثروتمندان را مخفی نگه میدارد مردم در حال هیپنوتیسم شدن دائمی و مزمن اند و وقتی برای فکر کردن درباره خودشان پیدا نمیکنند. تنها به مطالبی که در روزنامهها نوشته میشود اعتماد می کنند. روزنامهها متعلق به میلیونها هستند. ادارهها هم توسط همین میلیونها برپاشده...

حالا قضیه را ملتفت شدید؟... ایده بسیار تمیزی است...

سررا پائین انداخت و بفکر فرو رفت. گفتم:

«متشکرم. چیزهای زیادی گفتید که برایم خیلی جالب بود»

سروش را بالا آورد و نگاه مبهمی بمن انداخت. بسآهستگی و

متفکرانه ادامه داد:

«بعله» البته جالب است، اما برای من دارد خسته کننده می شود.

يك مرد خانواده دار هستم. سه سال پیش برای خودم خانه ای ساختم...

دوست دارم مدتی استراحت کنم. این شغل خیلی خسته کننده است باور

کنید. و داشتن مردم به احترام کردن قوانین اخلاقی بهیچ وجه ساده نیست.

نگاه کنید: لیکور برای من بدست اما اجباراً خودم را راحت می کنم

من زنم را دوست دارم و زندگی آرامی را در جوار خانواده‌ام بیشتر دوست دارم. ولی بخاطر شغلم مجبور هستم در رستورانها ولو باشم. دعوا راه بیندازم... همیشه خودم را سوژه مطبوعات ببینم البته بانامی مستعار ولی باز هم.... روزی نام حقیقی من آشکار می‌شود و بعد مجبور می‌شوم شهر را ترك گویم... من به اندرز نیاز دارم... آمده‌ام عقیده‌تان را راجع به موضوعی بپرسم... مشغله گیج کننده‌ای است! گفتم: «ادامه بدهید» آغاز کرد:

«ببینید. قضیه چنین است. در میان طبقات و گروههای حاکم در ایالت‌های جنوبی دوا این اواخر گرفتن معشوقه‌های سیاه رسم شده آنها دو یاسه تادر آن واحد؛ مردم شروع به صحبت درین باره می‌کنند. همسرانشان از این موضوع خوششان نمی‌آید بعضی روزنامه‌ها نامه‌هایی از این همسران دریافت میدارند که شوهرشان را به این نحو معرفی کرده‌اند احتمال يك رسوایی بزرگ می‌رود- درین جاست که پای اداره بمیان می‌آید و با اصطلاح ماضد وقایع جمع آوری می‌کنیم. ۱۳ نماینده که من یکی از آنها هستم معشوقه خود را از میان زنان سیاهان انتخاب می‌کنند و آنها در آن واحد دو و حتی سه معشوقه...»

باعصانیت از جابر خاست دستش را در جیب جلیقه کرد و گفت: من نمی‌توانم اینکار را بکنم! من زنم را عاشقانه دوست دارم.. و او هم بهیچ عنوان اجازه چنین کاری را بمن نمی‌دهد. کاش میشد دست کم یکی انتخاب می‌کردم!»

پرسیدم (چرا از این کار خودداری نمی‌کنید!)

نگاهی از روی تأسف بمن انداخت:

«آنوقت چه کسی هفته‌ای ۵۰ دلار بمن میدهد؟ و اگر کار بروق مراد باشد پادشاهم! نه، نه، شما این نوع اندرز گوئی را برای خودتان نگه دارید... يك آمریکایی حتی اگر بنا باشد فردا بمیرد امروز از گرفتن

پول ابا نمی‌ورزد. راه دیگری پیدا کنید»

گفتم: «بنظر من دشوار است»

گفتید دشوار؟ چرا باید بنظر تان دشوار باشد؟ شما اروپائیها نسبت به اخلاق خیلی سهل انگاری بخرج می‌دهید. شرارت اخلاقی شما شهره عام و خاص است.

طوری‌امی گفت که معلوم بود آن را درست می‌دانند!

در حالیکه بسوی من خم شده بود گفت: «اینجا نگاه کنید، آیا شما

دوستان اروپائی ندارید؟ مسلماً دارید!»

پرسیدم: «از آنها چه می‌خواهید؟»

بعقب برگشت و با شدت بیشتری سؤال کرد «از آنان چه می‌خواهم؟

بشما می‌گویم، ساده است برای من این عمل (یعنی دوست شدن با

دختران سیاه) دشوار است؟ خودت قضاوت کن: زنم اجازه اینکار را

را نمی‌دهد و من بوی عشق می‌ورزم. نه من مسلماً نمی‌توانم...»

با شدت خودش را تکان داد و سر طاسش را بادست مالید و بنحوی

که جلب توجه کند ادامه داد:

ممکن است شما برای اینکار اروپائیان را در نظر بگیرید؟ آنان

اخلاق را قبول ندارند، از اینرو انجام اینکار برایشان مهم نیست. شاید

يك مهاجر فقیر. هه! ۱۰ دلار در هفته خوبست؟

عادلانه نیست؟ من خودم از سیاهان دختر برایش می‌آورم...

در واقع خودم تمام کار را شخصاً انجام می‌دهم. او تنها آن قسمت از

کار را انجام می‌دهد که حاصل آن بچه‌دار شدن است. «امشب اینکار

باید فیصله یابد.... درست فکر کن که ممکن است چه افتضاحی روی

اگر این مشغله در جنوب تحت این بازیهای زیاد صورت نپذیرد! اگر نباید

که اخلاق پیروز گردد ناچار نباید فرصت را هم از دست داد...»

وقتی از اتاق خارج شد من به پنجره نزدیک شدم، دستم را دراز

کردم و سرم را به شیشه چسباندم تا خنك شود. او در زیر پنجره ايستاده بود و بمن علامت مي داد.

دريچه را باز كردم پرسيدم «چه مي خواهي؟»

با تواضع گفت كه «كلاهم را جا گذاشته ام»

كلاه را برداشتم و به خيابان پرت كردم دريچه را بستم، شنيدم كه

كه هنوز معامله را ادامه مي داد:

«فرض كن ۱۵ دلار در هفته بدهم! پول خوبي است!»

استادان زندگی

شیطان در حالیکه می‌خندید گفت: «بامن به چشمه سارهای راستی بیا» و مرا به گورستان برد. همانطور که به آرامی از کوره راههای باریک مابین سنگ قبرها و لوحه‌های چدنی عبور می‌کردیم با صدایی خسته همچون استادی که از موعظه‌های بی‌ثمر خود به تنگ آمده باشد با من سخن می‌گفت.

آری «زیر پاهای تو واضعین قوانینی خوابیده‌اند که تو اکنون سر به فرمان آنها هستی. تو با پاشنه کفش خود خاک جسد درود گران و آهنگرانی را لگد می‌کنی که برای جانور درون تو قفس ساخته‌اند.» با گفتن این جمله‌ها خندید و خنده‌هایش تحقیر تنبیه آمیزی برای مردگان بود. نگاه سرد و سبزرنگ چشمان درد کشیده‌اش بروی سبزه‌های کنار گورها و قالب سنگ‌ها نقش می‌بست. خاک حاصلخیز مردگان بمقداری زیاد به پاهایم چسبیده بود و راه رفتن در کوره راه‌ها و در میان سنگ‌هائی که بر فراز گور خردمندان جهان افتاده بودند برایم دشواری ایجاد می‌نمود. شیطان با صدایی چون باد خشک پائیزی گفت: «مرد، چرا به نشانه حق شناسی و تکریم در برابر تربت کسانی که روح ترا بقلب گرفته‌اند، خم نمی‌شوی؟» لرزشی مهره‌های پشتم را تکان داد قلبم سرد و مالا مال

از اندوه بود. درختهای مالیخولیائی روی قبرهای کهنه به آرامی تکان می خوردند و باترکه های سرد و غمناک خود صورتهم رانوازش می دادند. ... به قلب سازان ادای احترام کن! همین ها بودند که انبوه خرده افکار خاکستری این سکه های کوچک هوش و فکر تورا بوجود آوردند عادات، پیشداوری ها و همه آن چیزهایی که تو با آنها زندگی می کنی همراه اینها ایجاد نمودند. از آنان سپاسگزاری کن، مردگانی که میراثی عظیم برایت بیادگار گذاشته اند.»

بر گهای زرد موج زنان بر سرم فرودمی آمدند و برپاهایم می ریختند خاک قبرستان ملج ملج آزمندانهای به راه انداخته بسود، گویی از این خوراک تازه (برگ پژمرده درختان) لذت می برد. «اینجا خیاطی خوابیده که ارواح مردم را در دامن های خاکستری و سنگین پیشداوری می پوشانید. آیامی خواهی بوی نگاهی بیفکنی؟» ناچار سری به علامت رضایت تکان دادم شیطان سنگ فرسوده فراز مقبره ای را بانوک پالگد کرد و گفت: هی، تو، کتاب نویس بلند! شو....

سنگ کنده شد، آهی سنگین از میان گل و شنهای دور و بر آن و سپس گوری کم عمق، مانند یک قلك کرم خورده و کهنه ظاهر شد. از درون تیره و نمناک آن صدایی غرغر کنان برخاست: تاکنون کی شنیده که مرده ای پس از دوازده سال زنده شود؟

شیطان پورخند زنان گفت: «می بینی؟ قسانون گذاران زندگی حتی پس از پوسیده شدن هم خود را حق بجانب می دانند» اسکلت در حالیکه در لبه گور می نشست و با تکان دادن جمجمه پوک خود به شیطان سلام میداد گفت «شمائید استاد!؟»

شیطان پاسخ داد بله من هستم یکی از دوستانم را بدیدنت آوردم وی در میان مردمی که شما بدانان خرد می آموختید دچار حماقت شده

و اکنون به منبع اصلی آمده تا از عفونتی که ویرا دگرگون ساخته شفا یابد...»

با احترام خاصی به حکیم نگریستم، گوشتی بر جمجمه اش نمانده بود اما نگاههای خود پسندانه و متبکرانه هنوز از قیافه اش زدوده نشده بود. هر تکه استخوان بطوری می درخشید که نشان می داد به یک سلسله استخوان بندی مطلقاً کامل تعلق دارد. به یک نظام واحد...

شیطان گفت برای ما بگویید در دنیا چه میگردید؟

با کبر و مناعت ریزه های سیاه کفن و گوشتهایی را که چون لباس ژنده گدایان به دنده هایش چسبیده بود بادستهای استخوانی اش کند و فرو ریخت، سپس دست راست را تا حدشانه بالا آورد و با انگشتان استخوانی بی مفصل خویش به تیرگی گور اشاره نمود و با آرامش و بی احساس به سخن پرداخت: «ده کتاب بزرگ نوشتم که بر اندیشه و افکار مردم در پذیرفتن ایده بزرگ برتری نژاد سفید بر رنگین پوستان اثر نهاده است. شیطان سخن او را قطع نموده گفت: «به زبان راست و درست این ترجمان حال شماست، ممکن است چنین باشد، من، پیر دختر عقیم در تمام دوران زندگی سوزن کند اندیشه ام را بکار انداختم تا با پشم فرسوده اندیشه های نخ نما و کهنه برای آنان که دوست دارند سرشان را گرم و تمیز نگاه دارند، روسری بیافم...»

با آرامی از شیطان پرسیدم: «از ناختن بر او بیم ندارید؟»

و او فریاد زد «خردمندان حتی در زندگی به شنیدن حقایق بسیار جزئی هم رغبت چندانی نشان نمی دهند.» حکیم ادامه داد: «بنحویکه ثابت کرده ام تنها نژاد سفید ببرکت رنگ پوست و ترکیب شیمیایی خویش قادر است تمدنی به این درجه از پیشرفت را خلق کند و اصول اخلاقی مدرن را دایر کند...» شیطان با قیافه ای راضی و موافق گفت «وی آنها اثبات کرده است! در عقایدش هیچ نشانه ای از اخلاق و وحشیانه

مبنی بر اینکه بیرحمی حق فطری او بعنوان اروپایی است وجود ندارد...
 مرده ادامه داد: «مسیحیت و انسانگرایی مخلوقهای نژاد سفیدند»
 و شیطان حرف او را قطع کرد. «نژادی از فرشتگان که باید فرمانروای جهان باشد و بهمین دلیل است که آنان با حرارت، دنیا را با رنگ مطلوب خود، رنگ سرخ، رنگ خونشان رنگ می‌زنند...»
 مرده در حالیکه انگشتان استخوانی اش را جمع می‌کرد گفت:
 «آنان ادبیات وسیع و ماشین‌های معجزه گر ایجاد کرده‌اند»
 شیطان با خنده توضیح داد «چیزی در حدود سی کتاب و مقدار بیشماری تفنگ برای بشریت...»
 «در کجا زمین این اندازه از هم پاشیده و انسان تابیدن حد تنزل کرده که در میان سفیدپوستان؟»
 من پرسیدم: «آیا این بدان معنا نیست که شیطان هم نمی‌تواند همیشه حق بجانب باشد؟» اسکلت با صدائی خسته و آزاردهنده جویده جویده گفت: «هنر اروپاییان به دوره غیر قابل‌تصورى رسیده است.»
 و مصاحب من گفت: «بهرتر است می‌گفتی که شیطان خطا کردن و به اشتباه افتادن را دوست دارد! همیشه برحق و درست بودن بنحو وحشتناکی دلتنگ کننده است. اما مردم زندگی می‌کنند تا برای تحقیرهای من خوراک فراهم نمایند.... بذر پستی و تقلب در جهان بهترین محصول را می‌دهد. اینجا در برابر شما یکی از پاشندگان بذرمزبور ایستاده است وی هم مانند بسیاری از کسان دیگر چیز تازه‌ای عرضه نکرد بلکه صرفاً لاشه‌های پیشداوریهای کهنه و فرسوده را با پوشاکی نواز و اژه‌های تازه ملبس می‌ساخت. در روی زمین چه کارهایی صورت گرفته؟ برای معدودی کاخها و برای اکثریت کارخانه‌ها و کلیساها بنا شده‌اند. روح‌ها به کلیسا ها و جسم‌ها به کارخانه‌ها خزیده‌اند تا کاخها از دسترس دور بمانند... مردم را در ژرفای زمین، در کانه‌ها بدنبال ذغال و زر گسیل داشته‌اند و

و به ازای این خوار شمردن‌ها آنان را باتکه‌ای نان در زیر پوشی از سرب و فولاد تغذیه می‌کنند»

از شیطان پرسیدم: «شما يك سوسیالیست هستید؟»

وی جواب داد: «من هماهنگی می‌خواهم. وقتی می‌بینم انسان‌ها که ماهیتاً یگانه‌اند مانند چوب کبریت به تکه پاره‌ها تجزیه شده و آلتی در دست آزمندانند - خونم بجوش می‌آید. من برده نمی‌خواهم. بردگی باروح من ناسازگار است و بهمین سبب بود که از بهشت رانده شدم جائیکه بت‌ها وجود دارند از بردگی معنوی گریزی نیست و قلب هر چه بیشتر رواج می‌یابد... بگذار همه زمین زنده بماند، همه آن! بگذار در تمام مدت روز همه چیز به آتش کشیده شود حتی اگر در شب چیزی جز خاکستر بر جای نماند. مردم در تمام طول زندگیشان فقط یکبار بایستی عاشق شوند... عشق چون رویایی شگرف تنها یکبار بسراغ آدمی می‌آید، اما تمام مفهوم هستی در همین يك لحظه است...»

اسکلت به سنگ سیاهی تکیه داده و ایستاده بود. باد در فسه سینه خالی و بین دنده‌هایش با صدایی خفیف زوزه می‌کشید.

به شیطان گفتم «شاید سردش باشد و ناراحت است»

«من از نگریستن به دانشمندی که خود را از تمام امور سطحی و قشری آزاد ساخته خوشم می‌آید، اسکلت وی اسکلت اندیشه‌های اوست. حالا من می‌توانم حدود اصال‌ت اندیشه‌هایش را تشخیص بدهم... همسایه این آدم که او هم یکی دیگر از بذرپاشان راستی است آنجا خوابیده... بگذار او را هم بیدار کنیم. آنان در تمام عمر خود آرامش و صلح را دوست داشتند و در تدوین اصول فکر، احساسات و زندگی مردم زحمت می‌کشیدند. از اندیشه‌های بکر و تازه متنفر و روگردان بودند و برای این اندیشه‌ها تابوت‌های کوچکی می‌ساختند... اما پس از مرگ می‌خواهند که دریاها بمانند و بیاد آورده شوند: «کمپراچیکو»

بلندشو!؟ «مردی را بسا خودم آورده‌ام که برای اندیشه‌هایش تابوت می‌خواهد...» و بار دیگر يك جمعۀ خالی، زرد، بدون دندان که هنوز کبر و غرور از قیافه‌اش محو نشده بود از خاک سرب‌بر آورد. از ظواهر برمی‌آمد که مدت زمانی طولانی در اینجا خفته باشد. استخوانهایش کاملاً از گوشت بری بود، وی مقابل سنگ گورش ایستاده و دنده‌هایش در برابر سنگ سیاه قبر مانند نوارهای یونیفورم افسر درباری جلوه می‌کرد.

پرسیدم، «ایشان عقایدش را در کجا نگه‌میدارند؟»
 «در استخوانهایش! دوست عزیز، در استخوانهایش! عقاید وی مانند رماتیسسم و نقرس تا ژرفنای استخوانها و دنده‌ها نفوذ می‌کند.»
 اسکلت با صدای شمرده‌ای پرسید «استاد، فروش کتابهای من چگونه است؟»

شیطان پاسخ داد «هنوز در قفسه‌ها تلمبارند، پروفسور!»
 پروفسور پس از لحظه‌ای تأمل پرسید «چرا مردم مطالعه را از یاد برده‌اند؟»

«نه، مردم هنوز هم به مطالعه کتب بی‌معنی کاملاً راغبند اما کتب بی‌معنی کسالت‌بار باید مدتهای انتظار بکشند تا طرف توجه واقع شوند» شیطان سپس رو ب‌من کرد و گفت «وی تمام عمر خود را صرف اندازه‌گیری کاسه سر زنان کرد تا ثابت کند زنان انسان نیستند، وی صدها جمع‌همه‌ها را اندازه گرفت، دندانها را شمرد، گوشها را اندازه‌گیری کرد، مخ مرده‌ها را وزن کرد؛ کار با مغز مرده‌ها سرگرمی و مشغله‌ی مطلوب پروفسور بود. همه کتب وی براین امر گواهند، آیا آنها را خوانده‌اید؟»

گفتم: «من از طریق میکده به‌معبد وارد نمی‌شوم. و نمی‌توانم با مطالعه درباره‌ی انسانها، انسانرا مورد مطالعه قرار دهم. مردم در

کتابها بصورت کسر هستند و من در ریاضیات ضعیفم. اما فکر می‌کنم انسانی که ریش ندارد و دامن می‌پوشد، نه‌برتر و نه‌پست‌تر از انسانی است که ریش و سبیل دارد و شلوار می‌پوشد...»

شیطان گفت: «بله، پستی و بلاهت بدون توجه به لباس و مو به مغزها یورش می‌آورند اما با این وصف هنوز هم مشکل زنان بطور خفیفی مطرح است» در این‌جا شیطان همان‌طور که عادت اوست خندید و این روشن می‌ساخت که چقد از گپ زدن با او لذت می‌برد. کسی که می‌تواند در گورستان قهقهه سر دهد، زندگی و مردم را دوست دارد... مطمئناً....

وی ادامه داد. «کسی که زن را بعنوان همبستری برده می‌خواهد، بر آنستکه زن ابداً انسان نیست.» «دیگران دوست دارندضمن آنکه از او بعنوان يك زن لذت می‌برند، از نیروی کارش هم بهره‌کشی کنند و ادعای اینان آنستکه زن برای کار کمتر از مرد نیست و بر مبنائی برابر با مرد می‌تواند کار کند. اما البته هیچکدام از آنان در مورد دخترانی که خود در اجتماع مورد تجاوز قرار داده‌اند، حرفی نمی‌زنند. آنان بر این نکته متقاعد شده‌اند که دختر پس از نزدیکی با آنان برای همیشه لکه‌دار شده است.

... بله، مسئله زن، و زن بودن بطرز وحشتناکی سرگرم‌کننده است! وقتی مردها دروغهای ابلهانه می‌گویند من احساس شعف می‌کنم. درین لحظه آنان بسبب کودکان درمی‌آیند و شخص آرزو می‌کند که اینان هم روزی به بلوغ برسند...»

از چهره شیطان می‌توانستم این نکته را دریابم که می‌خواهد درباره انسانهای آینده سخنی غیرچاپلوسانه بگوید اما چون خودم می‌توانم درباره انسان عصر خویش بیش از او سخنان بدون مجامله و بی‌تملق بیان کنم. راضی نشدم درباره این سرگرمی ساده و مطبوع

شیطان را رقیب داشته باشم ناچار بمیان سخن او دویده گفتم:
... مشهود است هر جا که شیطان خود نتواند برود زن را می-
فرستد. آیا این گفته درست است؟» شانه‌ها را تکان داد و گفت: «گاهی
چنین است... وقتی اشخاص باهوش و بدجنسی در دسترس نباشند»
سرسختانه گفتم «از اینکه شما عشق به شیطنت را تا اندازه‌ای از دست
داده‌اید بر ایم تکان‌دهنده است.»

آهی کشید و پاسخ داد: «دیگر چیزی بنام شیطنت و بدی وجود
ندارد. پستی! بدی و شیطنت زمانی قدرنی بود، زیبایی داشت؛ اما
امروز حتی وقتی مردم کشته میشوند، عمل ناشیانه است. نخست
دستهای آنانرا می‌بندند و از آدم‌های پست و شرور فقط جلادان باقی
مانده‌اند اما جلاد هم کسی نیست جز يك برده، دست و تبری در
حرکت، تحت قدرت هراس، تحت فشار و ارعاب.... مردم کسانی را
می‌کشند که از آنان در رعب و هراسند...»

دو اسکلت شانه‌بشانه در گورهایشان ایستاده بودند و بر گهای
پائیزی بنرمی بر استخوانهایشان می‌ریخت. باد در میان فاصله دنده‌هایشان
ملودی ملایمی بوجود می‌آورد و در حفره‌های کاسه سرشان زوزه
می‌کشید. می‌لرزیدند و دلم بحالشان می‌سوخت.
باو گفتم: «بگذار سرجاهایشان برگردند.»

گفت: «پس شما حتی در قبرستان هم يك فردانسانگرا و انساندوست
هستید!» خوب: انسان دوستی در نقطه‌ای میان مردگان بکسی لطمه نمی-
زند. در زندانها، کانها، کارخانه‌ها، میدانهای شهر، خیابانها و هر کجا
که مردمان زندگی می‌کنند انساندوستی مضحك است و به‌خشم شمع
می‌ماند اینجا کسی نیست که آنرا ریشخند کند مردگان اغلب جدی-
اند و من مطمئنم که آنان از اینکه چیزی درباره‌ انسانگرایی و انساندوستی
بشنوند عصبانی نمیشوند، بهر حال انساندوستی فرزند مرده بدنیا آمده

آنهاست... نه، آنها ابله نبودند، بلکه می‌خواستند این منظره ظاهرآ عالی را در مرحله‌ای از زندگی بگنجانند تا وحشت سیاه انسان زجر- دیده، و بیرحمی سرد و خشن گروه کوچکی که قدرتش مسدئون و مرهون بی‌خبری همگان است پوشیده بماند...

و در این هنگام شیطان شلیک خنده بلند حاکی از حقیقت شوم را سرداد.

ستارگان در آسمان تیره سوسو میزدند، سنگهای سیاه بیحرکت بر فراز گورهای کهنه قد برافراشته بودند. از درون زمین رایحه پوسیدگی و ماندگی بیرون می‌زد و نسیم نفس مردگان را بخیابانهای خواب آلود شهر که در آرامش شب آرمیده بود میکشاند.

شیطان درحالی‌که با حرکتی سریع به قبرهای دور و بر خود اشاره می‌کرد ادامه داد: «در اینجا عده‌ای چند از انسان‌دوستان آرمیده‌اند که بعضی از آنها واقعاً صداقت داشتند. در زندگی سوءتفاهمهای مضحک زیادی وجود دارد و این شاید مضحک‌ترین آنهاست... و آنطرف‌تر مردمانی از نوع دیگر بآرامی و آسودگی خفته‌اند، معلمان زندگی؟! آنان کوشیدند بنیاد محکمی در زیر لوای دروغهائی که بنحو پر- دردسر و رنجباری بر جسد هزاران هزار مرده افراشته شده بود بنا نهند...»

از دوردست صدای آوازی بگوش میرسید... دو یا سه آواز شاد بر فراز گورستان مرتعشانه شناور بود. یکنفر خوشگذران فارغ‌البال که با متانت راه می‌رفت بسوی گور تیره خود روان بود. «در زیر این سنگ بزرگی که مغرورانه فرسوده شده، حکیمی آرمیده است که می‌آموخت: «جامعه ارگانیزمی است شبیه یک میمون یا یک خوک که من فراموش کرده‌ام کدامیک منظور او بود. برای مردم این امر درستی است که خود را مغز این ارگانیزم بدانند.» تقریباً همه سیاست‌شناسان

و غالب رهبران گانگستریم به این تئوری چسبیده‌اند. اگر من مغز هستم پس چرا میتوانم دستانم را باراده حرکت دهم و با قدرت شاهانه‌ای بر مقاومت غریزی ماهیچه‌هایم غلبه میکنم. اوه، بله و در اینجا تربیت کسی است که بمردم توصیه میکرد بزمانی برگردند که روی چهار دست و پا راه میرفتند و کرمها را می‌بلعیدند. وی اصرار داشت که بشریت در آن زمان خوشبخت‌ترین روزگار را داشته است. راه رفتن بر روی دو پا، پوشیدن کت فراك و اندرز دادن بمردم، یا اینکه دو مرتبه مانند نیاکانشان مو دریاورند... آیا این همان چیزی نیست که شما آنرا اصالت مینامید؟ شعر خواندن، موسیقی گوش دادن، دیدار از موزه‌ها، صدها کیلومتر سفر در طول روز و در عین حال اندرز دادن بمردم باینکه بزندگی ابتدائی در جنگلها بازگشته و بر روی چهار پا بخرند، خیلی هم بد نیست، واقعاً! و اما این یکی میکوشید مردم را بصلح وادارد و ادعا میکرد که جنایتکاران مانند دیگران نبوده بلکه ضعف اراده دارند. و نیز توصیه میکرد نوع خاصی از مردمان ضد اجتماعی‌اند. وی بر آن بود که چون آنها دشمنان طبیعی قوانین و اخلاقیات جامعه هستند دلیلی برای تعارف کردن با آنان وجود ندارد. او تاکید میکرد که مرگ برای معتادان بجنایت تنها وسیله نجات بخش است. چه آرمان درخشانی! شناختن يك فرد بعنوان منبع طبیعی شرارت‌ها و ناقل زنده بدی‌ها و زشتی‌ها، و او را مسئول تمام جنایات روی زمین دانستن! ابداً احمقانه نیست! شما همیشه میتوانید کسی را پیدا کنید که انحراف‌ها و زشتی‌های روح زندگی را توجیه نماید. خردمندان بدون دلیل حتی بینی خود را پاك نمی‌کنند. آه، بله گورستان از نظر ایده‌هائی که زندگی شهری را بهبود می‌بخشد، غنی است...»

شیطان به دور و بر خود نظر می‌افکند. گنبد سفید رنگ کلیسا مانند انگشت اسکلت غولی، بی‌سر و صدا از میان پهنه گسترده گورستان

سر برافراشته بود و به آسمان، به مرغزار خاموش ستارگان اشاره می-کرد. انبوه متر اکم سنگگ قبرهای فرو رفته در خاک که بر روی این سرچشمه‌های خرد برپا ایستاده بودند، این دودکش را محاصره کرده، دود کشی که دود نیشدار شکوه‌ها و دعا‌های مردم را در فضا پخش می-کند. باد آلوده به بوی روغنی فاسد نرم - نرمک شاخه‌های درختان را نوازش می‌دهد، برگ‌های پژمرده و زرد درختان را قیچی می‌کند و برگ‌ها بی‌صدا بر جایگاه سازندگان زندگی فرو میریزند....

شیطان در حالیکه پیشاپیش من از کوره راه مارپیچی در میان خاکریزها و سنگ‌ها بیابان می‌رفت گفت: خوب، حالا ما رژه کوچکی از مردگان برای تمرین روز قیامت ترتیب می‌دهیم! میدانی، روز قیامت در پیش است! اینجا بروی زمین خواهد آمد! و آنروز سعادتمندترین روز عمر زمین خواهد بود. آن روز هنگامی فرا خواهد رسید که مردم سرانجام عظمت جنایاتی را که معلمان و قانون‌گذاران زندگی مرتکب شده و بشریت را به پاره‌های بی‌ارزش گوشت و استخوان تبدیل کرده‌اند، درک نمایند. آنچه را که امروز بنام بشر می‌شناسیم جز تکه‌پاره‌هایی از وی نیست. تا کنون حتی یک‌بار هم انسان کامل آفریده نشده است. چنین انسانی از میان خاکستر تجربه‌های طولانی تاریخ زندگی پدید می‌آید، انسانی که تجارب جهانی را جذب نموده همانند دریائی که پرتوهای خورشید را جذب میکند و چون خورشید دیگری بر فراز زمین پرتوافشانی خواهد کرد. من آنرا خواهم دید! من در حال آفرینش چنین انسانی هستم و او خواهد بود! بی‌تردید.

وی لاف‌زنی را تازه آغاز کرده بود و با حالتی غنائی که برای یک شیطان بیش از حد غیرعادی جلوه میکرد در خود فرو می‌رفت. من او را بخشیدم، چه می‌شد کرد زندگی حتی شیطان را هم منحرف می-

کند، و با اسیدهای مسموم خود روح سرشار از قلب و معقول او را هم می خورد. اگرچه همه مردم سرگرد دارند اما اندیشه های شان گوشه دار و چند ضلعی است و هر کس درآینه چهره ی خود را زیبا می بیند.

شیطان درحالی که بین فواصل گورها توقفی می نمود، همچون استادان فریاد زد:

«در میان شما چه کسانی خردمند و شریفند؟»

لحظه ای به سکوت سپری شد و آنگاه، یکباره زمین زیر پایم آنچنان به لرزه درآمد که گوئی هزاران صاعقه از درون آن برمیخیزد و با هیولائی عظیم از ژرفای درون آنرا به تکان واداشته است. بنظرم آمد خاکها با برفهای کثیف بسوئی پرتاب شدند. تمام چیزهای دور و بر ما رنگ زرد کثیفی بخود گرفت. همه جا اسکلت ها مانند برگهای خشک علف ها که در باد می جنبند و آرامش محیط را برهم میزنند. استخوانها و مفصل های خشکشان را بیکدیگر و به سنگ گورها ساییدند. اسکلت ها بیکدیگر تنه می زدند و بر روی سنگها بجلو می-خزیدند، جمجمه ها مانند گل قاصد همه جا سرک می کشیدند. شبکه ضخیمی از دنده ها مانند قفسه های باریک محاصره ام کردند. ساق های کشیده و باریک اسکلت ها زیر وزن استخوانهای تهیگاهی لگن بنحو ترسناکی می لرزیدند. تمام چیزهای اطراف ما درهیجان يك فعالیت گنگ می جوشید. خنده سرد شیطان همه صداهای گنگ و درهم را درخود خفه میکرد. سپس گفت: «نگاه کن. همه آنها دارند بیرون می خزند. حتی افراد نیمه باهوش شهر، زمین قی می کرد، و از درون اقشار خود مردگان خردمند را بیرون می ریخت....» صدای بیرون ریختن اسکلت ها مرتباً افزایش می یافت گوئی دستی نامرئی با آزمندی تمام انبوه آشغالهای نمناک و خیس را که رفتگران پس از جاروب

کردن در گوشه دنجی گرد آورده‌اند، بهم می‌زند.
شیطان درحالی‌که بالهای خود را بر فراز هزاران تکه استخوان
شکسته و درهم‌لمیده که نزدیک وی جمع شده بودند، می‌گسترده
گفت: «نگاه کن به تعداد مردان شریف و خردمندی که در دنیا زندگی
می‌کرده‌اند!»

و با صدای بلندی پرسید: «کدامیک از شما بهترین محبت را در
حق مردم کرده‌اید؟»

صدائی مانند جلیزولز قارچی که در ماهی‌تابه بزرگی با کره
سرخ کنند بگوش میرسید. یکنفر با کج خلقی فریاد کرد «اجازه می-
خواهم، من شاگرد تو هستم، استاد! من شاگرد شما هستم! این من
بودم که ثابت کردم فرد در جمع جامعه صفری بیش نیست.»

از دور فریاد اعتراضی بلند شد. «من از او هم پیش‌تر تاختم. من
بمردم آموختم که همه جامعه حاصل جمع صفرهاست و بهمین دلیل
توده باید به‌اراده گروه عمل کند.»

دیگری با آهنگی محکم گفت «و گروه توسط يك وحدت،
یعنی من رهبری میشود!»

و کسی دیگر با لحنی هشداردهنده وارد بحث شد «چرا شما؟»
«زیرا عمویم يك سلطان بود!»

«آه و این والا حضرت عمویتان بود که سرشان پیش از موعد
بردار رفت؟»

استخوانهای نواده اسکلت دیگری که زمانی سلطان بوده
مغرورانه گفت: «سلاطین همیشه بموقع و موعد سر می‌بازند»

دیگری بانجوائی شاد گفت: «او هو!» يك سلطان میان ماست!
«کدام گورستان است که بحضور این معزول در خود بی‌الد...؟»
پنج‌پنج‌های آهسته و بهم‌خوردن استخوانها در ترکیبی از صداهائی

که بتدریج سنگین تر و متراکم تر میشد، ادغام گردید. يك اسكلت كم رشد با ستون فقرات كج مشتاقانه پرسید: «ببینید. آیا این راست است که استخوانهای اعضاء سلطنتی آبی رنگ اند؟»

اسكلتی که بی هیچ احساسی با پاهای باز بر بنای یادبودی نشسته و پاها را از دو طرف آویخته بود گفت: «بگذارید برایتان بگویم که....»

يك نفر از پشت سرش داد کشید «بهترین چسب غلات را من اختراع کردم!.. من معمار.....»

سپس اسكلتی خپل در حالی که همه را با استخوانهای کوتاه و كلفت دستهایش به اینسو و آنسو هل میداد، با صدائی رساتر از غوغای سایر مردگان فریاد کشید:

«برادران مسیحی! آیامن پز شك روح شما نیستم؟ آیامن چسب تسکین بخش آرام را برای از بین بردن جراحات و تاوهای روان شما که از رنج های بسیار حاصل شده بود، بکار نبردم؟»
يك نفر با آهنگی نیشدار گفت «رنجی در کار نیست! همه چیز تنها در تصورات وجود دارد»

- «معماری که درب های کوتاه را طرح ریزی نمود...»

- «ومن مگس کش را اختراع کردم!»

صدائی ملال آور تا کید کرد «...بطوری که مردم هنگام وارد شدن بخانه مجبور باشند سرهای خود را پیش صاحب خانه خم کنند....»
«برادران آیا حق تقدم بامن نیست؟ من به آنان که رأی بر بطالت همه چیزهای دنیوی داشتند و در آرزوی فراموش کردن آنان بودند قوت قلب بخشیدم!»

صدای خشنی گفت «هر چه هست همان خواهد بود!»

اسكلتی که فقط يك پا داشت بر سنگی خاکستری نشسته، پایش

را بلند نموده و بجلو دراز کرده، با صدائی بلند گفت:

«بشنوید! بشنوید!»

گورستان به بازار مکاره‌ای تبدیل شده بود که هر کسی کالای خود را تبلیغ می‌نمود. رودی گل‌آلود از فریادهای خفه، سیکلی از لافزنیهای متعفن و بطالت کامل در تباهی خاموش تیره شب یورش آورده بود، گوئی ابری از پشه‌ها بر فراز گندابی در چرخش است، وزوز می‌کنند، و هوا را بابوی زیان‌آور خود، و با همه بخارهای مسموم قبرها آلوده می‌کنند. همه بدور شیطان جمع شده بودند. دندانهایشان قفل شده و حفره چشمان تیره آنان بی حرکت بر چهره شیطان ثابت مانده بود، گوئی وی خریدار آشغالهای کهنه و عتیقه بود. افکار مرده یکی پس از دیگری زنده شده مانند برگهای کسالت‌بار پائیزی در هوا معلق می‌زدند.

شیطان با چشمان سبز خود این هیجان جوشان را تماشا می‌کرد؛ نگاه سرد خیره‌شان انبوه استخوانها را با نوری فسفری و سوسو زنان سیل آسا باخود می‌برد.

اسکلتی که برپا ایستاده بود دست‌های استخوانیش را بالای کاسه سر بلند کرد و بشکل موزونی آنها را تکان داد و گفت:

«هر زن باید متعلق به يك مرد باشد...»

صدای دیگر به نجوا گرایید و کلماتش بنحو عجیبی با صحبت فرد دیگری درهم آمیخت.

«تنها مرد گانند که دانش راستین را دارند!...»

و باز کلماتی بگوش رسید.

«پدر گفت: من مانند يك عنكبوت هستم...»

«زندگی ما در روی زمین يك خواب آشفته، يك گرداب جهالت

صرف بود!»

«من سه بار و هر سه بار در کلیسا ازدواج کردم»

- «در طول زندگی خود بی‌امان در پی تنبیدن تار رفاه خانواده

بود...»

«وهر زمان بایک زن...»

ناگهان اسکلت تازه‌ای ظاهر شد. استخوانهای زرد متخلخلش بتندی غرغرمی کرد. صورت سالم خود را در برابر چشمان شیطان گرفت و گفت: «من از مرض سیفلیس مردم، بله! ولی با وجود این به اخلاق جامعه احترام می‌گذارم! وقتی فهمیدم زنم به من خیانت می‌کند خود من داد گساه تشکیل دادم و بجای جامعه او را بجرم عمل ضد ناموسی محاکمه کردم.»

اما وی بیکسو هل داده شد، اسکلت‌ها از هرسو بر او فشار می‌آوردند و باز صداهای زیادی با زمزمه ناله کوتاه، چون صدای باد در دودکش آغاز شد.

«صندلی الکتریکی را من اختراع کردم وسیله‌ایکه کاملاً بدون

درد می‌کشد...»

«من در آرامش بمردم گفتم پس از مرگ، رحمت ابدی در انتظار

شماست...»

پدر به فرزندان زندگی و غذا می‌دهد... مرد فقط وقتی کامل است

که پدر بشود تا آن زمان وی جز عضوی از خانواده نیست...»

اسکلتی با جمجمه‌ای تخم مرغی و چهره‌ایکه هنوز پاره‌هائی از

گوشت روی آن مانده بود از بالای سردیگران فریاد کشید.

من اثبات کردم که هنر باید بمعنای سازگاری و ترکیب تمام عقاید،

نظریات، عادات و نیازهای جامعه باشد...»

اسکلتی که بر روی بنای یادبود درخت شکسته مانندی نشسته و

پاهارا از دوسو دراز کرده بود وارد بحث شد:

«آزادی تنها در شکل آناشیسم می‌تواند وجود داشته باشد!»

«هنر درمان مطبوعی برای روان‌خسته از زندگی و کار است...»
صدائی از دور گفت: «این من بودم که گفتم، زندگی یعنی کار»
«کتاب باید به زیبایی جعبه كوچك قرصی باشد که از داروخانه می‌گیرند...»

«همه مردم باید کار کنند و بعضی بر کار نظارت نمایند... همه آنان که فضیلت و شایستگی دارند سزاوار برخورداری از ثمر کار خود هستند...»

«هنر باید نوع پرستانه و هماهنگ باشد... وقی خسته‌ام می‌خواهم در هنگام فراغت هنر برایم بنوازد...»

شیطان گفت: و من هنر آزادی را دوست دارم که بهیچ خدائی بجز الهه زیبایی خدمت نکند من بخصوص هنگامی بدان عشق می‌ورزم که مانند جوان عفیفی در رویای زیبایی بی‌مرگ و جاودانه آرزوی لذت از آنرا داشته باشد، هنر باید پیراهن‌های شفاف را از پیکر زندگی پاره کرده و دور بریزد... زندگی چون رندی کهنه‌کار، با پوستی شل و کرخت، پوشیده از چروك و ناسور در پیشگاه وی زانو بزند.
يك خشم دیوانه، يك حسرت زیبایی، يك نفرت، و دلزدگی از مرداب را که زندگی، اینست آنچه من در هنر می‌جویم... دوستان خوب شاعر، شیطان و زن هستند.

فریادی بلند از زنگ مسی برج بر فراز شهر مردگان طنین انداز شد. موزون و نامرئی در تاریکی مانند پرنده‌ای بزرگ با بالهای شفاف پرواز آمد... باید دستهای شل و لرزان يك نگهبان خوابالو با تنبلی و بی‌حالی طناب‌زنگ را بکشد. صدای برنجی در فضا ذوب و نابود می‌شود، اما پیش از آنکه آخرین ارتعاشات آن محو شود زنگ شب، بیدار می‌شود، هشدار می‌دهد و دوباره با تندی و وضوح بصدا می‌آید. هوای دم‌کرده بنرمی پیچ و تاب می‌خورد و صدای مبهم مس مرتعش، خش-

خش استخوانها و ترق ترق صداهاى خشك ديگرا در خود خاموش مى كرد.

باز نطقهاى كسل كننده حماقت دردناك، كلمات چسبنده بلاهت مرده ها، صداهاى رباكارى پيروزمندان، غرلند آزار دهنده خودفريبى را شنيدم. همه اندیشه هاى كه مردم شهر با آنها زندگى مى كنند، وارد زندگى شدند اما مردم بخاطر هيچيك نمى توانند ببالند.

صداى جرننگ جرننگ، تمام زنجيرهاى زنگ زده اى كه روح زندگى را به بند كشيده اند، بگوش ميرسد اما نوري كه مغرورانه تيرگى هاى روح انسان را روشن مى كند، هرگز دوباره شعله نخواهد كشيد. از شيطان پرسيدم «قهرمانان كجايند؟»

«آنان فروتن اند، گورهايشان فراموش شده. آنان در زندگى مورد ستم بودند و در مرگ هم. استخوانهاى مرده آنان را هم خرد كرده اند.» اينرا گفتم و بالهايش را بهم زد تا بوى چربى پوسيدگى را مانند ابرى تيره كه صداهاى خاكستري و مبهم مردگان مانند كرم در آن مى لوليدند، و خيلى بماند بزرگ بود بزرگ بود.

كفشگر بر آن بود كه وي سزاوار بزرگترين سپاسها در ميان همقطاران مى باشند زيرا كفش نو ك تيز را او اختراع كرده است. دانشمندی كه هزار نوع گوناگون عنكبوت را در كتاب خود توصيف كرده، اظهار داشت كه بزرگترين دانشمند بوده است. يك سازنده شير خشك، با خشم فرياد زد و مردى را كه مخترع تفنگ بود كنار زد. مرد مخترع تفنگى كه سريع آتش ميشد با حرارت به اطرافيان خود توضيح ميداد كه اختراع وي براى جهان سودمند بوده است. هزاران بخباريك، نمناك، مغز را در خود پيچيده، چون دندان مار نيشش مى زنند و همه مردگان بدون توجه به موضوع، همانند طرفداران اخلاق و همچون زندانيان زندگى كه از كار خود به شعف آمده باشند حرف مى زدند.

شیطان غریب: «کافی است! من از این کار خسته شدم... از آنچه که در گورستان مردگان و گورستان زندگان (شهرها) می بینم، حالم بهم میخورد... شما پاسداران راستی! به قبرهایتان برگردید!...»
«صدای او یادآور صدای فولادین استادی بود که از قدرت خود بیزار باشد.»

باین فرمان توده سبز خاکستری و زرد به پیچ و پیچ افتاد، جنبید، و مانند گرد و خاک جاده در گردباد بهم پیچید. یکباره از زمین هزاران دهان تیره گشوده شد و با تنبلی چون خوکی که شکم را مالا مال از غذا ساخته و آنچه را که يك بار قی کرده دوباره ببلعد، همه چیز را در کام کشید. ملج ملج را آغاز کرد و ناگهان همه چیز محو شد، سنگها تکان خوردند و مانند سابق بر جای خود استوار ایستادند. امابوی آزار دهنده مردگان مانند دستی سنگین و نمناک که در گلو چنگ انداخته باشد، هنوز بر جای مانده بود.

شیطان روی یکی از گورها نشست، آرنجها را برزانوها نهاد، و سر خود را با انگشتان دستهای سیاهش از دو طرف فشرد. نگاه سختش را بر انبوه سنگها و قبرها در تیرگی ثابت کرد... ستارگان بادرخشندگی خاصی در پرتو افشانی بودند. صدای زنگ در فضای تیره - روشن آسمان به آرامی شب را از خواب بیدار می کرد.

شیطان از من پرسید: «مشاهده کردید که چگونه ساخت تیره محدود قوانین زندگی بر زمین مسموم، مخاطره آمیز و پست، حماقت بار و غبار آلوده، تقلب عریان و بلاهت را بنحو چسبناک و لزجی افرشته است؟! قفسی که همه شما چون گوسفندان توسط مردگان بداخل آن کشانده شده اید. تن آسانی دماغی و بزدلی مانند نوارهای قابل انعطافی قفس زندان شمارا بسته است. استادان واقعی زندگی شما مردگانند و با اینوصف، شما ممکن است تحت فرمانروائی زندگان در آید، ولی

آنها هم از مردگان الهام می گیرند. گورها فواره های خرد جهانی هستند. من بشما می گویم: عقل سلیم شما گلی بشکفته در خاک است که عصاره بدن مرده ها آن را کود می دهند، جسدها بزودی در گورها می پوسند. اما با این وصف آرزو دارند برای ابد در روان زندگان باقی بمانند.

غبار زیبا و خشک و عقاید اموات به آسانی در مغز زندگان رسوخ می کند، به همین سبب است که مبلغان عقلانی شما، مبلغان مرگ روح هستند!»

شیطان سرش را بلند کرد و چشمان سبزش چون دو ستاره سرد بر چهره ام دوخته شد.

«بر روی زمین درباره چه چیزی بیش از همه تبلیغ و آوازه گری شده است؟ آن چیست که انسانها می خواهند بیایند و آنرا بعنوان اصول دگرگون ناپذیری بنیاد نهند؟

تکه پاره کردن زندگی، قانونی کردن شرایط گوناگون زندگی برای مردم و ضرورت یگانگی روحشان، وحدت سفال گونه ارواح تا بتوانند چون صور هندسی بر راحتی دردسترس اقلیت فرمانروایان قرار گیرند. این خطابه ریاکارانه در صدد آشتی و سازگاری تلخ کامیهای برده شدگان با دروبی بیرحمانه برده کنندگان است. بنای خطابه بر این آرزو است که روح آزاد اعتراض و نافرمانی را نابود سازد. این چیزی نیست مگر نقشه رسوا شده ای که میکوشد از سنگهای قلابی برای روح انسان گنبدی بنا نماید.

باسپری شدن شب، پگاه فرامیرسید. ستارگان بآرامی در آسمان محو می شدند و در انتظار خورشید رنگ می باختند، اما دیدگان شیطان وقتی صحبتش ادامه می یافت، درخشندگی سوزنده ای پیدا میکرد.

به مردم چگونه باید آموخت یاد بگیرند زندگی کامل و زیبایی داشته باشند؟ شرایط متساوی برای همگان و آزادی عمل در تفاوت

روان‌ها؛ در آن هنگام زندگسی چون گلبنی میشود که ریشه‌های آن از احترام همگان نسبتاً به آزادی افراد قوت می‌گیرد. آتشی است که زغال دوستی دوجانبه و خواسـت مشترك نوعگرائی سوخت آنرا تأمین می‌کند... تنها هنگامی می‌توان نبرد عقیدتی داشت که مردم بایکدیگر همیشه رفیق باشند. آیا اینرا ناممکن میدانید؟ من میگویم بله، زیرا تاکنون تحقق نیافته است!»

شیطان به‌خاور نگریست و ادامه داد: «روز بالا می‌آید، اما آیا خورشید می‌تواند شادی آور باشد؟ در حالیکه شب برقلب انسان‌ها سنگینی می‌کند مردم فرصت برخورداری از موهبت خورشیدراندارند. غالب آنان تنها بدنبال نان‌اند. بعضی از آنها مشغولند و میخواهند در کمترین فرصت فراغت پیدا کنند. دیگران در شلوغی در جستجوی آزادی فردی خویشند. اما بخاطر آنکه در جستجوی نان نبرد بی‌امانی درپیش دارند، از جستجو کسب آزادی بازمی‌مانند. آنان آزرده، نومید و اوقات تلخ از تنهائیشان، می‌کوشند با آشتی ناپذیر آشتی نمایند. بدین گونه بهترین افراد خود را در لجنزار دروغها، پستی‌ها، رذالت‌ها و خیانت‌ها غرق می‌کنند. نخست معصومانه و بدون توجه به عقاید و ایمان خویش، و پس از آن آگاهانه و عامدانه عقاید و باورهای پیشین را بباد خیانت می‌دهند.»

شیطان برخاست و بالهای قوی خود را گسترده.

«فکر می‌کنم منم در طول راه انتظاراتم بسوی آینده‌ای با امکانات عالی گام برمی‌دارم...» و بدنبال صدای خسته کننده زنگ، این صدای روبزوال مس، بسوی باختر به پرواز درآمد.

این جواب را برای يك امريكائی كه از بقیه‌شان بیشتر به انسان شبیه بود گفتم، برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس بالبخندی گفت: «دریافتم! شیطان عامل يك كمپانی بود كه با كوره پزها معامله

می‌کند، چهره مردان درون قفس بنحو دردناکی جدی میشود. همگی با قیافه‌های یکسان با جدیت و چشمان گرد شده در سکوت به زمین مینگرند. و در قفسه‌های بال دیگر که در همان حال بی‌آئین سرازیر میشود، چهره مردمان را لبخندی پوشانده و فریادهای شادی از آنها بگوش میرسد. این صداها، فریادهای شادی توله‌سگی را بیاد می‌آورند که با پشت گردن او را از زمین بلند کرده و سپس از هوا بر زمین گذارند. از فراز دومین ساختمان بلند قایقها بسرعت در هوا می‌پرند.

بر ساختمان سومی دستگس‌های استوانه‌ای فلزی در حرکتند و چهارمی و پنجمی و همه در حرکت، سوزان و هیجان‌زده، با فریادهای غیر قابل تحمل، بی‌توجه به نور سردشان مردم را بسوی خود می‌خوانند همه چیز در شتاب است، نعره می‌زند، می‌غرد، مردم را گیج می‌کند. گیجی که خودشان هم از آن خشنودند. اعصابشان از یرفشار حرکت گیج‌کننده و نور چراغها خرد می‌کنند چشمان مملو از برق باز هم منورتر میشوند گویی مغزها رنگ‌ها بخته‌اند و یا خون آنها را گرفته و دریافت عجیبی از چوب سفید براق قراردادده‌اند. و نیز چنین پیدا است که بیزاری در حالیکه زیر بار نفرت از خود بی‌پایان میرسد در عذاب احتضار می‌کند، بدور خود می‌چرخد، و می‌چرخد، ده‌ها هزار مردمی را که بطوریکه خواست تیره‌بنظر می‌آیند در رقص مالیخولیائی خود جذب می‌کند، و بسان بادی که آشغالهای خیابان را می‌روید، آنانرا جاروب می‌کند، بصورت کپه‌ی سربراه و رامی‌درمی‌آورد و سپس دوباره آنها را پرت و پلا می‌کند تا بتواند بار دیگر جارویشان کند...

لذت در درون ساختمانها هم چشم‌براه مردم است. اما این لذتها جدی و آموزنده‌اند. در اینجا دوزخ با شرایط دشوار و وخیم آن بمردم نشان داده میشود و نیز غذاهای گوناگونی نمایش داده میشوند که در انتظار مردان و زنانی است که به ساحت مقدس قوانین دست درازی کرده،

کودکان خمیازه کنان در سکوت آنانرا همراهی میکنند و با چشمانی خیره به دور و بر خویش می‌نگرند اینکسار را بقدری با دقت و جدیت انجام میدهند که آدمی برایشان تأسفی درد آلود در خود حس میکند، زیرا اینان جان خود را بازشتی‌هایی که زیبا می‌انگارند مملو می‌سازند. مردها با صورت‌هایی که خیلی تمیز اصلاح کرده‌اند، همه مانند هم بی‌عاطفه و عبوسند. بیشتر این مردان، زنان و فرزندان خود را همراه آورده‌اند و خود را مانند افراد نوع دوستی تلقی می‌کنند که در حق خانواده‌شان کمال خیرخواهی را انجام داده‌اند. نه تنها معاش آنان را تأمین می‌کنند بلکه این منظره‌های باشکوه اطراف را هم بدانان نشان میدهند. اینها هم درخشش شهر را دوست دارند اما جدی‌تر از آنند که به احساساتشان فرصت خودنمایی بدهند از اینرو همگی لبان نازک خود را روی هم می‌فشارند، چشمان خود را گرد می‌کنند، ونسیت به افرادی که هیچ چیز تحت تأثیرشان قرار نمی‌دهد اخم میکنند. با وجود این دروای این نمای خارجی شهر که ناشی از تجربه و نپختگی آنست شخص حس میکند در اشتیاق بر خورداری از همه لذاتی که شهر جادویی در خود دارد، می‌سوزند و بدین جهت این مردمان محترم با لبخندهایی تحقیر کننده که بمنظور پنهان کردن برق شادی در چشمانشان موج می‌زنند، پشت اسبهای چوبی یا فیل‌های برقی چرخ و فلک سوار می‌شوند پاها را تکان میدهند و در انتظار لذت و آفری که در اثر چرخش بر روی قطارها نصیب آنان خواهد شد به هیجان می‌آیند. قطار آنان را با سرعت بالا برده و مجدداً در حالیکه در هوا صفر می‌کشد، پائین می‌آورد. این سفر پرتکان و پرمعنا پایان میرسد. و باز قیافه‌ها جدی میشود و بسوی دیگر لذتها رهسپار میشوند. سرگرمی‌ها بشمارند از فراز يك ساختمان آهنی مرتفع دوبال سفید دراز می‌لغزند در انتهای هر بال قفس‌هایی است که مردم در آنها جمع شده‌اند وقتی یکی از بال‌ها با سنگینی تمام بی‌الا صعود

ساختمانهای برج مانند بلند و ردیف ستونهای کوتاه که در دو خط بیروح ادامه یافته اند، ازدحام و درهم و برهمی آنها، نوعی کج سلیقگی را میرساند درخشش همه جانبه نور همه جا را غارت و غریبان کرده، نور همه جاهست و سایه وجود ندارد.

ساختمانها هم چون آدم خیلی هستند که در حال خمیازه کشیدن دهانش را کاملاً باز کرده و ابری از دود از آن خارج شده، در میان صدای کرکننده شپور و نعره سازها اندامهای تیره مردم را نظاره کند مردمی که در حال خوردن، پوشیدن و سیگار کشیدن هستند. اما صدای انسانها بگوش نمیرسد هوا راهیس هیس موزون چراغهای قوسی، قطعات پرسروصدای موسیقی، نغمه روحانی سازهای چوبی، و صدای باریک و لاینقطع بریج بازان پر کرده است.

اینها همه با زمزمه اعصاب خردکن رشته های نامرئی سفت ر ستر ممزوج میشوند و در این همه بی پایان فریاد انسان مانند نجوای ترس آوری بگوش میرسد. همه چیز گستاخانه غرق نور است و زشتی خود را لخت و غریبان می نمایند....

حیات آدمی در گروهوس سوزان زندگی این شعله سرخ و فروزان است که باید مردم را از بندگی- این صحنه های رنگارنگ ملال آور و کور و کر کننده- رهایی بخشد. انسان آرزو می کند همه این زیباییها به آتش کشیده شوند و بهنگام ترك گفتن آنها دیوانه وار بر قصد و در نمایش پرتلاطم زبانه های زنده آتش رنگارنگ فریاد بزند و بخواند، و در ضیافت شهوتناك تخریب این عظمت بیجان فقر معنوی لذت ببرد... جزیره کاوونی بطور قطع صدها هزار بنده در خود جای داده است اینان مانند ابری از مگس های سیاه بر فراز آن منطقه وسیع در پروازند در ساختمانهای قفس مانند و در تمام سالن های یکدیگر زنجیر شده اند. زنان باردار با متانت سنگینی شکمشان را پیشاپیش خود حمل می کنند.

پیش‌بینی مشتاقانه‌ای بر جان آنان پوششی لزج ایجاد می‌کند. جمعیت خیره از نور و تشعشع، نهری از تیرگی براستخر را کد نور که در محاصره همه‌جانبه مرزهای تیره شب است جاری می‌کند. چراغهای کوچک، نوری خشک بر همه چیز می‌افکند این چراغها به‌همه دیوارها و تیرها نصب شده‌اند، به‌پنجره‌ها و نبش ساختمانها، در ردیفهای ۲ تائی در طول دودکش بلند نیروگاه برق کشیده شده‌اند، بر همه‌پشت‌بامها می‌سوزند، با سوسوزندهای تیز بی‌جان و درخشان خویش بچشمها فرو می‌روند. مردم چشم‌ها را بهم می‌زنند، ابلهانه می‌خندند و با‌هستگی مثل حلقه‌های سنگین زنجیر خود را بر روی زمین میکشاند.

شخص باید مصممانه تلاش کند تا خود را در این شلوغی که از حیرت سرسام گرفته و هیچ روزنه امید و لذتی در آن نیست، باز یابد و کسی که خود را باز یابد، می‌بیند که این میلیون‌ها چراغ، نوری ملال‌آور و عریان‌کننده بخش می‌کنند یعنی در همانحال که برآند تا شاید زیبایی‌ها را عرضه کنند، تمام زشتی‌ها و حماقت‌های دوروبر را عریان‌تر می‌سازند.

شهر که از دور خیال‌انگیز و جادویی بنظر میرسد از نزدیک چون لایبرنتی پیچ‌وخم‌دار بنظر می‌آید که بی‌مشی و دربرگیرنده خطوط مستقیم چوبی، و ساختمانهای ارزان است که با عجله بنا شده‌اند تا بچه‌ها را سرگرم کنند. ساختمانها بکار يك مربی می‌ماند که از بچه‌ها نگران است تا مبادا به قواعد پشت‌پا بنزند و می‌خواهد فروتنی و تواضع را حتی از طریق اسباب بازی بدانان القاء کند. حدود يك دوجین از انواع ساختمانهای سفید زشت وجود دارد که حتی نشانی از زیبایی در آنها بچشم نمی‌خورد.

همه از چوب ساخته شده‌اند روی آنانرا رنگ سفید زده‌اند چنین بنظر می‌آید که همه آنها از یک‌نوع بیماری پوستی رنج می‌برند.

پس می‌دهد و ساختمانها مانند پيله سفید و سفت ابریشم، در مخمل زرد نور غرق شده‌اند.

گویی کسی به باریکه ماسه‌های ساحلی آمده به میان آبها شیرجه رفته و جامه مجلل خود را در آغوش ساختمانها افکنده است. آدمی بهوس می‌افتد که برود و بدنهای نوازشگر نرم آنها را دست بزند، خود را به لابلای ساختمانهای مجلل مزبور بکشانند و بمنظر زیبایی خیره گردد که پرندگان بسرعت و بی صدا در اطراف آن پرمیزند و دریا و آسمان در پرتو جان بخش آفتاب آن چرت می‌زنند...

این جا جزیره کاونی است.

دوشنبه‌ها روزنامه‌های شهر پیروزمندانه به خواننده اطلاع می‌دهند که:

دیروز ۳۰۰ هزار نفر از جزیره کاونی دیدن کردند «۲۳ بچه گم شد»

عبور از خیابانهای شلوغ و پر غبار شهر و رفتن باماشین از بروکلین و لانگ آیلند به جزیره کاونی با آن شکوه خیره کننده‌اش مسافرتی طولانی است و بطور قطع بمجردی که انسان بدروازه این شهر و شنایی میرسد، کور می‌شود.

صدها و هزارها اخگر سفید و سرد بچشمان او می‌جهد. برای لحظاتی طولانی نمی‌تواند در غبار خیره کننده چیزی را تشخیص دهد، هر چیز دور و بر او گردابی توفنده از کف آتشین است، همه چیز بدور خود می‌چرخد، می‌درخشد و با ایما و اشاره انسان را صدا می‌زند. شخص ابتدا حیران میشود. اینهمه تلالو و درخشش اندیشه‌اش را محو میکند. همه فکرها از سرش بیرون می‌رود و ذره‌ای از جمعیت و شلوغی میشود. افکارش مغشوش و در هم و در میان انبوه خیره کننده مردم بی هدفانه سرگردان میماند. مهی سفید و مبهم به مغز مردم نفوذ می‌کند احساس

بگوش میرسد.

همچون ستاره بالدار، اصیل‌ترین اندیشه‌های بشری هم باید بر سینه این ملودی قشنگ حمل شود. در این رقص ملکوتی آنان یکدیگر را در بر میگیرند و در لحظه آغوش گرفتن مشتعل میشوند، تشعشع جدید و اندیشه‌های جدید را دارا میشوند.

انسان حس میکند در آن تیرگی مخمل‌گون، گهواره‌ای از نخهای زرین، گل و ستاره بهم‌بافته و بر سینه امواج اقیانوس به آرامی رها کرده‌اند که تاپگاه خورشید در آن به استراحت پردازد.

خورشید انسان را به واقعیت نزدیک‌تر می‌کند. شب‌در شهر افسانه‌ای آتش نوری جز مجموعه روشن و سفید ساختمانها به چشم نمی‌خورد. مه آبی حاصل از نفس دریا با دود غلیظ و خاکستری شهر در می‌آمیزد. ساختمانهای سفید دلپذیر در حجابی نیمه شفاف پوشیده میشوند و مانند سراب ایماکنان و اغواگرانه می‌لرزند و نوعی زیبایی و تسکین را وعده میدهند.

در میانه ابرو و دود و غبار ساختمانهای مستطیلی شهر دولا و خمیده شده و شهر را با غرش سیری ناپذیر آزمند و گرسنه خود پر میکنند. صداهای گوشخراش که باعث ارتعاش هوا و جان می‌شود، این جیغ-زندهای پی‌درپی مفتولهای محکم فولاد، حسرت اندوهناک نیروهای زندگی که مغلوب طلا شده، سوت سرد، و مسخره شیطان زرد، این صدا انسان را از گهواره زمین دور میکند، له میکند و در جسد گندیده شهر انسانها را آلوده و متعفن می‌سازد. از اینجا است که مردم به کناره اقیانوس پناه می‌برند، جاییکه ساختمانهای سفید و زیبای آن آرامش و صلح را نوید میدهند.

مردم چسبیده بهم روی باریکه‌ای از ساحل ردیف ایستاده، چون شمشیر در آبهای تیره شیرجه می‌زنند، ماسه‌ها در پرتو آفتاب اشعه گرمی

قلمرو بیزاری

وقتی شب فرارسید، شهر خیالی روشنایی‌ها، خود را بعقب، بسوی آسمان برفراز اقیانوس میکشانند.

هزاران اخگر نورانی در تاریکی جرقه میزنند و علیرغم تیرگی آسمان دقیقاً بر قبه قصرها، کاخها و معابد شگفت‌انگیز بلورین رنگارنگ فرود می‌آیند. عنکبوتی زرین در هوا تاب میخورد و در نوعی آتش نیمه شفاف تارهای خود را می‌تند. بدون حرکت در حالیکه انعکاس خود را در آب تحسین میکند، آویزان میماند. آتش افسونگر و غیر قابل درکی است، میسوزد ولی چیزی را بکام خود نمیکشد، شکوه زیبایی آن غیر قابل توصیف است. سوسو زنان نور که به زحمت قابل درک است، آئینه‌ای جادویی بوجود می‌آورد که شهری از آتش را میان گستره‌ی عریان آسمان و دریا نشان میدهد. برفراز دریا پرتوی گلگون می‌چرخد و آب همان طرح را پس میفرستد منعکس می‌کند و سپس آنها را در تراوشهای رؤیایی و دیدنی طلای مذاب ترکیب میکند.

این بازی نور اندیشه‌های کنجکاوانه را برمی‌انگیزد: آدم حس میکند آنطرفتر در سالنهای قصرها، در میان پرتو درخشان لذت‌های آتشین، نواهای دلکش و مغرور موسیقی که هرگز در هیچ‌جا شنیده نشده

می کرد!

البته. آنچه وی گفت بسود مرده سوزانی بود. اما وی عامل
شایسته ای بود. باید این را برایت بگویم! وی بقدری مشتاق کار کمپانی
بود که حتی در رؤیاهای مردم هم ظاهر میشد...»

۱۹۰۶

قوانینی را که برای آنان وضع شده زیر پا نهاده‌اند.

جهنم را با گچی که از خمیر خرده کاغذها ساخته شده بارنگ قرمز لاکی کسالت آوری رنگ آمیزی کرده، تمام آنرا با ماده نسوزی پوشانیده‌اند که بوی گند چربی غلیظی از آن در تراوش است. جهنم را بد-جوری ساخته‌اند. حتی در تماشاگرایی توجه هم نفرت ایجاد میکند. غاری را نشان میدهد که سکوها نامرتبی در آن قرار گرفته و نور افسرده مایل به قرمزی آنرا احاطه کرده است. شیطان بریکی از سکوها نشسته و لباس تنگ قرمزی پوشیده، چهره قهوه‌ای لاغرش را کج کرده گویی می‌خواهد ادا دریاورد. دست‌ها را چون کسانی بهم می‌ساید که گویی يك معامله پرسودی را انجام داده باشد.

بی‌شک وی بر ناراحت‌ترین جای تکیه داده، جایگاه او سکویی است از مقوا که غرغز میکند.

بنظر میرسد این عذاب را از یاد برده و توجه خود را به شیطنت و عذاب‌هایی معطوف داشته است که خناس‌ها در زیر پای وی بر سر گناهکاران می‌آورند. دختر جوانی برای خود کلاهی تازه خریده و با خوشحالی خود را در آئینه و رانداز می‌کند، دوتا از بچه شیطان‌هایی که ظاهراً خیلی گرسنه‌اند دزدکی بوی نزدیک می‌شوند و ناگهان او را قاپیده و در میان بازوان خود می‌گیرند دختر فریاد می‌زند ولی دیگر دیر شده! بچه شیطان‌ها او را در پرتگاهی که سرایشی تند و درازی است قرار می‌دهند.

این سرایشی به حفره‌ای در دل يك غار ختم میشود و از درون حفره بخار شعله خاکستری بلند است. زبان‌های شعله کساغذ قرمز بالا می‌آید. سرایشی دختر را با آئینه و کلاه به درون حفره می‌کشانند.

مرد جوانی که در حال نوشیدن يك گیلان و یسکی است توسط بچه شیطان‌ها بسرعت به حفره زیر صحنه فرستاده میشود.

محیط جهنم کسل‌کننده است بچه شیطان‌ها ضعیف و عاجز بنظر

می آیند و ظاهراً از کار خود بکلی زده شده اند یکنواختی و بی حاصلی کار، آنانرا آشکارا عصبانی کرده، از اینرو با گناهکاران رفتاری خشونت آمیز دارند و آنانرا مانند کنده چوب در پرتگاه جهنم می اندازند. وقتی به آنان مینگرید میخواهید فریاد بزنید:

این کار بیهوده است! چرا اعتصاب نمیکنید، بچه‌ها!

دختر جوانی که از کیف همسایه چند سکه کش رفته، بسرعت ماجرایش توسط بچه شیطانها کشف میشود و این بر رضایت خاطر شیطان بزرگ که پاهایش را از شادی تکان میدهد و توی دماغش نخودی میخندد، می‌افزاید.

بچه شیطانها نگاههای خشمناکسی به بیکاره‌ها می‌اندازند و با بدخواهی هر کس را که خواه به ضرورت انجام کارش، و خواه از روی کنجکاو، و یا تن آسایی، نظری بدرون جهنم افکنند به دهانه حفره آتشین پرتاب می‌کنند.

مردم درسکوئی مرگبار به این منظره‌های دلهره آور چشم دوخته اند تاریکی بر راهرو حکمفرماست، مرد تنومند جوانی که موهای مجعد دارد کت ضخیمی پوشیده با صدایی سنگین و کسالت بار صحبت می‌کند. با اشاره به صحن جهنم موعظه می‌کند که اگر مردم نخواهند قربانی شیطان خمیده پای سرخپوش گردند باید بدانند که بوسیدن دختران بی آنکه همسر آنان باشند گناهی است نابخشودنی، زیرا دختران با این عمل آنان فاحشه خواهند شد، بوسیدن مردان جوان بدون اجازه کلیسا درست نیست زیرا باعث تولد پسران و دختران نامشروع می‌شود، فاحشه‌ها نباید پول مشتریها را از جیب آنها بزنند، مردم نباید مشروب الکلی و هر مشروب دیگری که عاطفه را تحریک میکند بنوشند. بجای میکند باید به کلیسا بروند این کار هم ارزانتر است و هم با صرفه‌تر. موعظه‌اش را با صدایی یکنواخت و خسته کننده ادامه میدهد.

پیداست که خودش چندان اعتقادی به آن نوع زندگسی که در موعظه‌اش از آن هواداری میکند ندارد.

انسان جداً بسرش میزند که به صاحبان این وسایل تهذیب گناه بگوید: «آقایان! اگر واقعا مایلید موعظه شما مانند روغن کرچک روح بشر را تطهیر کند، باید به این موعظه‌گربینوا مزد بیشتری پرداخت کنید!»

پس از پایان این اجرای مهیب فرشته‌ای که زیبائیش تهوع آور است از گوشه غار ظاهر میشود. وی بر سیمی آویزان است و در فضای غار حرکت می‌کند. بادندانه‌های شیپوری چوبی را که از کاغذ زروق پوشیده شده نگاه داشته است. بادیدن وی شیطان مثل قورباغه‌ای بدنبال گناهکاران به درون حفره می‌پرد صداهای درهم و برهم بگوش میرسد سکوها روی یکدیگر چسبیده میشوند بچه شیطانها با شادی در می‌روند تابیارامند و خستگی کارا از تن بیرون کنند. پرده‌ها می‌افتند، جمعیت پیامبخیزد و سالن را ترك می‌کند عده‌ای آنقدر جسورند که می‌خندند ولی اکثریت دمق و غمزده‌اند شاید بدین می‌اندیشند که «اگر جهنم چنین وحشت آور باشد بهتر آن که گرد گناه نگردیم!»

براه می‌افتند در ساختمان پهلویی دنیای دیگری در نمایش است. اینهم تأسیس بزرگی است که از خمیر پاره کاغذها ساخته شده و در آن حفره‌هایی است که ارواح مردگان لباسهای ناجوری بر تن دارند، بی‌هدف در حرکتند، می‌توان به آنان چشمک زد ولی نمی‌شود ناخنک زد. این کاملاً بدیهی است که در تیرگی پیچ و خم دیوارهای زمخت و مرطوب ناشی از جریان هوای سرد نمناک وضع ملال آوری داشته باشند.

بعضی ارواح به سختی سرفه می‌کنند. بعضی بی‌سرو صدا بر گت توتون می‌جوند و انبوهی از تفاله جویده شده آنرا روی زمین تف

می‌کنند. يك روح در حالیکه به دیوار مقابل تکیه داده سیگار بر گد
دود میکند.

وقتی از جلو آنها رد می‌شوید بانگاههای بی‌رنگشان و در حالیکه
لبانسان را محکم رویهم فشار میدهند دستهای سرد خود را در پوشش
مندرس خاکستری رنگ غیرزمینی‌شان پنهان کرده‌اند. این ارواح
بیچاره گرسنه‌اند و بسیاری از آنان رماتیسم دارند مردم با خاموشی آنانرا
که هوای نم‌دار و سرد را فرومیرند نگاه می‌کنند. با این بیزاری کسالت‌بار
که فکر را می‌کشد و مانند کهنه مرطوب کثیفی است که میان شعله ضعیف
سوزانی انداخته شود سازش نموده‌است.

در ساختمان دیگری «توفان»^۱ را نشان می‌دهند و همه میدانیم که
توفان برای تنبیه مردم گناهکار فرستاده‌شد. بی‌تردید همه منظره‌ای که در
این شهر نشان داده می‌شود جویای يك هدف‌اند بمردم تفهیم شود چگونه
و بچه‌وسيله بخاطر گناهانشان پس از مرگ مجازات خواهند داد، به آنان
بیاموزند درین دنیا برده‌وار زندگی کنند و قوانین را اطاعت نمایند...

یکی از فرامین آنها این است «تو نمی‌بایست»
و می‌بینید اکثریت قریب باتفاق بینندگان توده کارگرانند و این
فرمان متوجه آنهاست.

اما پول هم باید پیدا کرد و بدین منظور در گوشه‌های دنج و آرام
این شهر غرقه در نور مانند بیشتر جاهای دنیا شهوت، ریا و دروغ را
به ریشخند میگیرند. البته درین مورد هم طبیعتاً مسأله کسب دلار مخفی
نگاهداشته میشود و بنحو مبهمی، کسالت بار است چون این کار هم باز
بخاطر مردم صورت میگیرد! امر مزبور بعنوان حرفه‌ای پردرآمد، سازمان
یافته، و ابزاری است که پول‌ها را از جیب مردم بیرون میکشد و همچون

زهری مسری است که در این گرداب کسالت بار بمراتب نفرت انگیزتر
وزنده تر است چه مردم را با آن تغذیه می کنند...

مردم در مسیری انبوه بین دوردیف ساختمانهایی که در زیر نور
می درخشند، در حرکتند، ساختمانها آنانرا بکام گرسنه خود کشیده
و می بلعند.

ساختمانهای سمت راست آنانرا بوحشت می افکنند و از عذاب
ابدی می ترسانند و اعلام میدارند:

«گناه نکنید! خطرناک است!»

در يك سالن بزرگ رقص و در سمت چپ زنان بر کف سالن
بآهستگی میچرخند و از طواهر امر برمیآید که همه چیز فریاد میزند.

«گناه کنید! لذت بخش است»

مردم که از نور خیره کننده چراغها کور شده اند، از تجمل ارزان
اما گیج کننده اغوا شده و از پر خوری خود را خفه کرده اند.

در يك رقص ملایم چرخ میخورند. بیزاری آنان کم کم محو
میشود بی خبر و نا آگاه و مستعد و عازم سمت چپ (گناه کردن) و سمت
راست (محل و عظ مذهبی) می شوند این رفت و آمدهای خرفت کننده
براست و چپ برای سوداگران اخلاق و فحشاء بطرزی مساوی و یکنواخت
سودآور است.

زندگی طوری تنظیم شده که مردم شش روز هفته را با کار، و روز
هفتم را با گناه پایان برسانند، آنان باید پاداش گناهان را بدهند، یعنی
از گناهان توبه کنند و برای اجرای مراسم توبه باید پول بپردازند
همین و همین.

چراغهای قوسی شکل مثل صدها هزار مار خشنناک هیس هیس
میکنند و مردمان چون انبوه مگس ها در انبوهی تیره رنگ، باناتوانی
کسل کننده ای وز وز می کنند و به آهستگی چون گرداب پیچ و تاب

میخورند، و آنگاه در ساختمانهای پر نوری که شبیه تار عنکبوت است. گرفتار می شوند بی شتاب، و بی آنکه بر صورت از ته تراشیده شده آنها لبخندی پدید آید، باتنبلی، و بیحالی بهردری سرمیکشند در جلو قفسه حیوانات می ایستند، توتون می جووند و تقاله آنرا تف میکنند.

در يك قفس بزرگ مردی بیرهای بنگالی را دنبال می کند در حالی که هفت تیری در دست دارد بیر همانه باتازیانیه زیبایی آنرا می زند حیوانهای زیبا که از ترس دیوانه شده اند، نور چشمانشان را کور، و نوای موسیقی گوشهایشان را کر کرده، با وحشیگری خاصی در میان میله های آهنی به اینسوی و آنسوی می دوند، می غرند و می نالند. چشمان علفی شان برق می زند، لبانشان ریشه دارد، دندانهایشان را باخشم نشان میدهند و یکی پس از دیگری هوارا بیهوده باناخن می خراشند.

مرد بچشمان بیرها شلیک می کند. صدای بلند شلیک گلوله های تهی، همراه با درد ناشی از شلاق بر پوست بدن حیوانها، بدن پر پیچ و تابشان را بگوشه قفس پرتاب می کنند. حیوان گرفتار که در طغیان خشم و غیظ است از قدرت نهائی سخت ناخشنود است و از تحقیری که در مورد وی بعمل آمده آکنده از عصبانیت و اوقات تلخی است، لحظه ای در گوشه ای بی حال می ماند، دم افعی و ش خود را با غیظ منقبض می کند و با چشمان مملو از جنون و غضب به جلو نگاه می کند....

این بدن رام سفت میشود و بصورت مشتی عضله سخت در آمده، می لرزد و آماده يك حمله غافلگیرانه است که پنچول های خود را در گوشت مرد تازیانه بدست فرو برد و ی را تکه تکه کند و نابود سازد....

پاهای عقبش را مانند فنر منقبض می کند، گردن میکشد و در چشمان سبزش ذرات قرمز خون از شادی میرقصند.

همه تماشاگران بانگاهی سرد و بی رمق با چهره های پریده رنگی که بالکهای کسالت بار برنزی درهم آمیخته در اینسوی میله ها ایستاده

و با صدها سیخونك به مردمكهای حیوان سك میزنند.

انبوه تماشاگران بی حرکت و بی جنبش منتظرند، جمعیت میخواهد خون ببیند و بهمین جهت چشم براه آنست، نه چشم براه انتقام، بلکه چون حیوانی وحشی، که مدتهاست، رام و دست آموز شده، از روی کنجکاوی چشم براه خون است.

ببر سر خود را بر شانه می نهد و با غضب چشمها را باز می کند، با حرکتی نرم و خفیف بدن را به عقب کشیده، گویی میخواهد خود را پنهان نماید و چون کسیکه در تب انتقام می سوزد ناگهان در اثر دوش آب سرد از تب و تاب می افتد.

مرد شلیك می کند، شلاق را تكان می دهد و مانند دیوانه ها نعره می زند، فریاد می زند تا وحشت مرگبار خود را از رویارویی با ببر و هیجان برده وارش را در مشعوف ساختن جمعیت که به آرامی جست و خیزهای او را تماشا میکنند و مشتاقانه منتظر جهش نهایی حیوانند، پنهان سازد. جمعیت منتظر می ماند غریزه ابتدائیش بیدار شده و تشنه جنگ است در انتظار مشاهده رعه سکر آوری است که از گلاویز شدن دو جسم بوی دست خواهد داد. خون در فوران است و هرم گرم گوشت انسان کف قفس را اشباع می کند. غرش و فریاد هوارا پر می سازد.

اما در مغز این انسانهای رمه وار قبلا سموم ترس ها و مناهای نفوذ کرده، گرچه تشنه خون است، اما در عین حال از آن میترسد از یکسو آنرا می طلبد و از سوی دیگر پس میزند و در میان این کشمکش درونی خود، احساس وجد و ضعف می کند، زنده می ماند...

مرد همه حیوانها را ترسانیده، ببرها با پاهای زخمی به انتهای قفس عقب نشینی می کنند، مرد عرق ریزان آسوده خاطر میشود که یکروز دیگر هم زنده مانده بالبان رنگ پریده اش تبسم می کند تالرش آنها را پنهان سازد و مانند کسیکه به بت تعظیم کند تا کمر تابیده چهره های

برتری جمعیت را تعظیم میکند.

جمعیت هورا میکشد کف میزند و سپس بصورت لکه های تیره بر بر شده، به خزیدن خود در درون گسرداب چسبنده محیط بیزار کننده اطراف ادامه میدهند...

جمعیت در حالیکه از تماشای نبرد تن‌به‌تن انسان و حیوان لذتی وافر برده است به جستجوی سرگرمی دیگری براه می‌افتد. اینجا يك سيرك است. در مرکز رینگ مردی دو بچه را بادو پای درازش به هوا پرتاب می‌کند بچه‌ها مثل دو کبوتر سفید شکسته بال بر فراز سراو بالا و پائین می‌روند و گهگاه از روی پاهای مرد سقوط می‌کنند و بر زمین فرود می‌آیند. نگاهی ترسان به چهره دگوگون شده پدر یا کارفرما می‌اندازند که بعلت زیاد شدن فشار خون در آن رنج میبرد بچه‌ها بهوا می‌روند و می‌چرخند جمعیتی دور رینگ جمع شده، همه زل زده‌اند. وقتی یکی از بچه‌ها از کف پای مرد بزمی افتد لرزشی نشئه‌آور در تمام قیافه‌ها ظاهر میگردد گویی نسیمی سبك لرزه خفیفی بر آب را کد گودال گل آلودی می‌اندازد. مشاهده مرد مستی که با چهره‌ای شاد چرخ زنان، تلوتلو خوران، فریاد کشان و آوازه خوان، خوشحال پیش می‌آید نوعی فراغت بموقع است زیرا او مست است و از ته قلب همان حالت را برای همه آرزو دارد. موسیقی آغاز میشود، و هوارا تکه تکه می‌شکافد ارکستر ناموزون است و نوازندگان خسته‌اند نت‌ها فریادمی‌کشند و چون بهم پیوسته نیستند، می‌لنگند و توانایی همگامی بایکدیگر را ندارند، آنها در طول خطی شکسته بایکدیگر مسابقه گذاشته‌اند، تلومی خورند، روی یکدیگر می‌افتند، و همدیگر را لگد می‌کنند. بدلایی تصویرهای خیالی هرنت شبیه صفحهی حلبی است که به قیافه آدمیان در آمده‌است. دهان، دیدگان، و سوراخی برای بینی در آنها تعبیه شده و گوشهای سفید درازی را بدانها چسبانیده‌اند.

یکی چوبی را بر فراز سرنوازند گان به اینور و آنور می چرخاند بدون آنکه نوازندگان بدان توجهی داشته باشند. وی این ذرات فلزی را با گوشه‌های دستگیره مانندش در هوا می‌قاپد و بطوری نامرئی بی‌الا پرتابشان می‌کند. آنها باهم برخورد می‌کنند در شکاف دهانها هوا به نفیر می‌آید و آنچنان موسیقی‌ئی ایجاد میشود که حتی اسبهای سیرک هم که بهر چیز عادت کرده‌اند از ترس خود بهرم می‌آیند. گوشه‌ها را با عصبانیت تکان میدهند گویی صداها ی ناهنجار و تند و تیز را بیرون می‌ریزند.

فانتزیهای غریبی از این موسیقی سرگرم کننده بردگان پدید می‌آید. فرد می‌خواهد بزرگترین شیپور را از دست نوازنده‌اش بگیرد و با تمام نیروی خود بدرون آن بدمد تا صدایی آنچنان بلند از آن برخیزد که همه مردمان از صدای ترسناک آن فرار کنند و از اسارت رهایی یابند. نزدیک دسته ارکستر خرسهاست. خرس چاق قهوه‌ای رنگی با چشمانی ریز، باهوش و زیرک در مرکز قفس ایستاده و سرش را با نوای موسیقی می‌جنباند. شاید بدین می‌اندیشد که:

«تنها در صورتی من این موسیقی را عقلایی میدانم که بمن نشان داده شود همه اینها عمداً برای کور و کر کردن و چلاق ساختن مردم تمهید شده، در آنصورت البته هدف وسیله را توجیه می‌کند. اما اگر مردمی صمیمانه بر آن باشند که همه اینها برای سرگرمی است آنوقت است که من دیگر به قوه تفکر و تعقل آنان ایمانی ندارم!»

دو خرس دیگر روبروی هم نشسته، گوئی شطرنج بازی می‌کنند. چهارمی با قیافه‌ای جدی آشغالهای گوشه قفس را جمع می‌کند و با دستهای سیاهش میله‌ها را چسبیده، در قیافه‌او نوعی نگاه و نو میدی دیده می‌شود آشکار است که وی از زندگی انتظاری ندارد و می‌خواهد هر چه زودتر بخواب رود...

حیوانها توجه عمیق مردم را جلب کرده‌اند. چشمان اشك آلود مردم همه حرکات آنانرا دنبال می‌کند، گویی در جست‌وجوی پرتوان بدنهای باوقار شیرها، و پلنگ‌ها، گم‌شده‌ای را جست‌جو میکنند که مدتهای مدیدی است به فراموشی سپرده‌اند. مردمی که جلو قفسه‌ها ایستاده‌اند باچوب ازلابلای میله‌ها شکم و پهلوی حیوانها را سیخونك می‌زنند و منتظر واکنش آنها میشوند.

جانورانی که هنوز بامنش انسانها آشنا نشده‌اند عصبانی شده، با پنجه‌هایشان به میله‌ها می‌کوبند و به غرش می‌آیند. دهان گشاد خود را با خشم و سبعت باز می‌کنند و آرواره‌ها را می‌جنبانند مردم از این امر لذت می‌برند.

اینان که از برکت وجود میله‌های آهنین اطمینان یافته‌اند از حیوانات چشم‌زخمی نخواهند دید، با آرامی به چشمان خون گرفته آنها می‌نگرند، از روی خشنودی لبخند می‌زنند، اما بیشتر آنها به انسانها اهمیتی نمیدهند و وقتی به این دسته سك زده میشود یا برویشان تف می‌اندازند، به آهستگی بلند میشوند و بدون نیم‌نگاهی به مزاحم خود به گوشه دوری از قفس می‌خزند.

در نقطه تاریکی از قفس‌ها، شیرها، ببرها، یوزپلنگها با هیبت و شکوه آرمیده‌اند. چشمان آنان در تاریکی برق می‌زند و برق سبزی در آنست که انسانرا تحقیر میکند. و مردم پس از نگاهی بدانان دور میشوند و می‌گویند:

«این حیوانها هیچ جنبه سرگرمی ندارند!»

در جلو دسته موزيك که با طراوت و شور نویدکننده‌ای می‌نوازند، مدخل نیمه‌باز به‌دعانی جمیازه‌کشان شبیه است که ردیف صندلی‌ها از پشت‌هم‌چون دندانها نمایان شده باشند. در جلو توازن‌دگان تیری است که دو میمون (مادری و بچه‌اش) بازنجیرنازکی به آن بسته شده‌اند بچه

به سینه مادر چسبیده، بازوهای دراز پوستی خود را بدور گردن مادر پیچیده و انگشتان نازکش در پشت وی قفل شده اند مادر بایکدست محکم فرزند را چسبیده و دست دیگر را با احتیاط بجلو برده انگشتان را قلاب کرده و آماده ناخن کشیدن و ضربه زدن است. چشمان مادر بشدت گشاد شده و نومیدی عاجزانه را بیان می کنند، بیان انتظار درد آلود، آسیبی است که ناگزیر بر او وارد میشود خشم و ناخشنودی کسل کننده ای را میسرسانند. بچه خود را به سینه مادر فرو برده و بانگاه سرد و حشمت زده ای از گوشه چشمهایش بمردم نگاه می کند. بوضوح از همان روزهای اول زندگی ترس را شناخته و ترس بمرور ایام و در وجودش متبلور شده است.

مادر در حالیکه دندانهای کوچک سفیدش پیداست و حتی لحظه ای يك بازویش را از دور بچه جدا نمی کند با دست دیگرش بی وقفه ضربه عصاها و چیزهایی را که تماشاگران بسوی او دراز می کنند، دفع می کند.

از این قبیل و حشیگریهای انسانی زیاد دیده میشود. مردان و زنان با کلاه گرد یا کلاه پردار به این سرگرمی ترس آور می پردازند تا ببینند چگونه میمون مادر با چالاکی فرزند خود را از ضرباتی که به جثه کوچک او وارد میشود دور نگاه میدارد...

میمون خود را در سطح دایره مانندی که باندازه يك بشقاب است جابجا میکند، و این خطر را می پذیرد که هر لحظه بزیر پای تماشاگران بغلطد. اما در هر حال بطور خستگی ناپذیری تمام ضرباتی را که متوجه فرزندش است دفع می کند. هرگاه که وی موفق بدفع حمله ای نشود زوزه ای رقت بار سر میزند. دستش را مانند شلاق به اطراف می چرخاند اما تماشاگران زیادند.

مشتاقان ضربه زدن، دم کشیدن، یازنجیر بدور گردن میمون انداختن،

بقدری انبوه می‌باشند که وی نمیتواند با همه حملات مقابله کند. چشمانش را بنحو رقت‌انگیزی به اینسوی و آنسوی می‌دوزد و خطوط دردورنج و بیماری در اطراف دهانش نقش می‌بندد.

دستهای بچه میمون به سینه مادر فشار می‌آورد بقدری محکم آنجارا چسبیده که انگشتانش تقریباً در پوست مادر مخفی شده‌اند.

چشمان بچه بنحو ثابتی به لکه‌های زرد صورت و چشمان تار جمعیتی دوخته شده که لذت خود را در ترس او جستجو می‌کنند.

هراز گاهی نوازنده‌ها دهنه شیپور را بسوی میمون می‌گردانند و با صدای زمخت و کر کننده خود او را غرق می‌سازند. میمون دولا میشود، دندانهایش را نشان میدهد و چشمان نافذش را به شکنجه‌گران خود می‌دوزد.

در میان تماشاگران زنانی هم دیده میشوند، بی‌تردید بعضی‌ها مادرند، باین وصف هیچیک کلامی در اعتراض به این سرگرمی باطل بر زبان نمی‌آورند، همه لذت می‌برند.

بعضی چشمها آماده‌اند تا بخاطر مشاهده عذابی که مادر میمون می‌کشد و هراس موحشی که فرزند او دارد از حلقه بدر آیند.

آنسوی دسته موزیک، قفس فیل است آقا فیل سالخورده است و پوست براق و رنگ‌ورورفته‌ای دارد. با خرطوم خود به میله‌های قفس فشار آورده و در حالیکه جمعیت رامی‌پاید آنرا به اینسو و آنسو تکان میدهد. حیوان مهربان و حساس گویی چنین می‌اندیشد:

«بطوریکه از پیلان سالخورده شنیده‌ام البته این پس‌مانده‌ایکه بدین طریق با جاروب کثیف بیزاری روبیده می‌شود قادر است هر کس حتی پیامبر خود را بخنداند. باین وجود نمی‌توانم از اظهار تأسف در مورد میمون خودداری ورزم... و نیز شنیده‌ام که انسانها هم مثل شغالان و کفتاران گاه یکدیگر را تکه‌پاره میکنند، اما افسوس که این کار برای

میمون فرجی نیست!»

آدم وقتی چشمان میمون را می نگرد، چشمانی که گویای درماندگی مادری است که برای حمایت از بچه خود یاری نمی بیند، و به دیدگان بچه، که آکنده از هراس عمیق و سردانسانهاست نگاه می کند، و به مردمی می نگرد که خوشی و لذت را در شکنجه يك موجود زنده دیگر می بینند و دوباره به میمون می نگرد با خود زمزمه می کند.

«حیوان! آنها را ببخش! بمرور زمان آنان بهتر خواهند شد...»

البته احمقانه و مسخره است. بی فایده هم هست. آیا مادری را می توان یافت که شکنجه و عذاب فرزند خود را ببخشد؟ من فکر نمی کنم چنین مادری وجود داشته باشد. حتی در میان سگ ها، خو کها، شاید... خوب خوب.

و بدین گونه وقتی شب فرامیرسد يك شهر خیالی شاد بانور خود به ساحل بی کران اقیانوس زبانه می کشد.

شعله مدت زمانی دراز بدون تقلیل در برابر زمینه تاریك آسمان زبانه می کشد و زیبایی آن در گستره دریا بازتاب می یابد، در نمای تار عنکبوتی ساختمانهای نیمه شفاف، دهها هزار مردم خاکستری رنگ با چشمان بی فروغ با دشواری چون شپش در پوشاك ژنده در یوزگان می خزند.

آز و پستی به آنان عریانی مشمژکننده ای بخشیده، دروغها، تزویرها و سادگی زیرکانه، قدرت سیری ناپذیر، آز و طمع آنانرا نشان میدهد پرتو سرد نور مرده فقر معنوی و روشنفکرانه آنانرا بر ملا می سازد، فقری که پرتوهای پیروزمندانه آن مهر اثر خود را بر تمام چیزهای دوروبر مردم بر جای نهاده است. مردم بقدری گیج و مبهوت شده اند که در خوشی خاموشی شربت شیطانی که روحشان را مسموم کرده سرمی کشند. بیزاری به آهستگی و با رقصی کند حرکت

میکند و در عذاب احتضار ناتوانی خود فنا می شود.
تنها حسن این شهر نور در آن است که شخص میتواند روح خود
را در تنفیری مادام‌العمر بخاطر قدرت حماقت به سقوط بکشانند.

برگزیده نامه‌ها

به ویلیام دهایوور و چارلز مویر

رهران فدراسیون معدنچیان غربی (W-F-M) بین ۱۰ و ۱۲
آوریل ۱۹۰۶ نیویورک. به شما برادران سوسیالیست درود می‌فرستم.
شجاع باشید! عدالت و آزاد شدن ستم‌دیدگان در سراسر جهان نزدیک است.
هتل بلک‌لیبر برادر همیشه‌گی شما م-گورگی

به، ل. ب، کرازین

اوایل ماه مه ۱۹۰۶ نیویورک.

اکنون که بعضی پیشرفت‌ها حاصل شده می‌توانم شرحی از آنچه
گذشت برایتان بگویم من در اینجا بادی‌به و تشریفات زیاد مورد استقبال
قرار گرفتم و در چهل و هشت ساعت اول ورودم نیویورک پر بود از
مقاله‌هایی که راجع به من و هدفم از این دیدار نوشته شده بود. «نشریه

جهان» در مقاله‌ای، نخست مرا به‌مرد دوزنه، و سپس به‌آنا‌رشیست بودن متهم کرد عکسی در آن نشریه از زن پیشین و فرزندانم که من بدست سرنوشت رهایشان کرده بودم و از گرسنگی رنج می‌بردند چاپ کرده بود. چه حقیقت شرم‌آوری؟! هر کسی از من می‌رمید از سه هتل اخراجم کرده بودند تا اینکه يك نویسندهٔ امریکائی مرا در منزل خود جای داده و نمی‌دانم که از این ببعد چه خواهند نوشت. همراهان من خود را باخته بودند. روزنامه‌ها از لزوم اخراج من صحبت به‌میان آورده بودند. باین حال متفدترین روزنامه‌ها مانند تریبون، تایمز، و نیویورک-هرالد، چیزی ننوشتند. «نشریه امریکن» هم که من قول داده بودم دربارهٔ روسیه ۱۵ مقاله برایش بنویسم سکوت کرد. مجبور بودیم زندگی کنیم ما چهار نفریم و در این کشور معیار همه چیز دلار است. در اینکه من برای نوشتن مقاله‌هایم روزنامه امریکن را ترجیح داده بودم سایر روزنامه‌ها بر آشفته، و ضربه خود را آغاز کردند. کمیته من شامل، پروفیسور گیدنیگز که نویسندهٔ يك رسالهٔ جامعه‌شناسانه است، و رساله‌اش به‌روسی برگردانده شده، پروفیسور مارتین سوسیالیست فابین که میان همهٔ طبقات محبوبیت زیادی دارد، يك مقام مالی که از بردن نام‌وی معذورم، رهبر سندیکای لاستیک و مردمی از قشرهای گوناگون، که جمع آنها حدود پنجاه نفر است. اینان همگی با جدیت می‌کوشند و کارهای نسبتاً زیادی انجام داده برای اقامت من تا پائیز در این کشور، و فراگیری زبان انگلیسی، تلاش می‌کنند. من می‌خواهم که اقامتم را تا پائیز ادامه دهم و برای فراگیری زبان هم سعی خودم را خواهم کرد. من در صد دآنم که از کمیته ۵۰ هزار دلار بگیرم و سپس برای شما ارسال دارم. ما تا پائیز مبلغ مزبور را پس خواهیم داد. نخستین قسط آن را هم بزودی خواهیم پرداخت ولی پرداخت یکجای آن مقدور نیست.

کمیته بدان منظور ایجاد شده که دائمی باشد و نام آن «کمیته

طرفداران مردم روسیه» خواهد بود. حساب کمیته رادریکی ازبزرگترین بانکها باز خواهم کرد من بصلاحدید خود از پول استفاده خواهم کرد و در برابر رسید شخصی پول تحویل من خواهد شد و در پایان من باید نام مؤسسه‌ای که پول را به آنجا تحویل داده‌ام با رسیدهای کتبی اعلام کنم. بهترین افراد کمیته نام این مؤسسه را میدانند اما این دانستن باعث هراس آنها نشده، گرچه بعضی از آنها (اخلاقی) هم هستند. میدانید که اینجا امور به قدری آمریکائی است که هیچ کس به هیچ چیز بسنده نمیکند حتی سوسیال دموکراتهای آمریکائی هم که خیلی موضعی میاندیشند، اگر آدم مواظب خودش نباشد کفش و کلاهش را در آورده پاره میکنند و آن عده‌ای هم که انعطاف بیشتری یافته‌اند، آمریکائی نیستند. از اینرو نسبت به همه چیز بدبین هستند. در حال حاضر سوسیالیستها و در رأس آنها موریس هیلگیت از من میخواهند که همه جا در انتظار بعنوان يك سوسیالیست ظاهر شوم آنان بر این موضوع پافشاری میکنند.

من از آنان پرسیدم در آن صورت آیا بورژواها بما پول خواهند داد؟ و پاسخ آنان منفی بود. من گفتم در این صورت ترجیح میدهم با چنان عنوانی ظاهر نشوم و پاسخ آنان این بود که در این صورت ما در روزنامه‌هایمان ترا بی اعتبار خواهیم ساخت و من گفتم اگر شما به چنین کاری دست بزنید بورژوازی بمن پول بیشتری خواهد داد زیرا بر آنان واضح خواهد شد که من سوسیالیست نیستم، بلکه آدمی هستم که آرزوی انقلاب سیاسی را دارم، همین وبس. من تحمل کردار شمارا در بی اعتبار کردن خودم دارم همانگونه که چیزهای بدتری را تحمل کرده‌ام. آنان با خنده گفتند که من به نحو فزاینده‌ای دارم آمریکائی میشوم، مطمئنم که سرانجام پول زیادی بدست خواهم آورد و این مهمترین مسئله است لطفاً درباره رویدادهای روسیه برایم نامه بنویسید. این بدبختی بزرگی است که بسیاری از مردم احساسی شبیه

احساس ناپیانیان دارند. حتی بسیاری از شخصیت‌های ارزشمند امریکائی. صرفاً بدین علت که دوما در حال تشکیل است از شرکت در کمیته ما خودداری ورزیده‌اند و من بر آن بوده‌ام که برای این مردم لعنتی تشریح کنم که این يك دوما نیست بلکه يك آشغال‌دانی است. مطبوعات روسیه بطور نامنظم از طریق پستی بمن می‌رسد اما روزنامه‌ها را ندارم و نمی‌دانم در حزب چه می‌گذرد. مثلاً چند کتاب راجع به سبیری می‌خواهم. برای من کتاب یا مقاله‌ای بفرستید که راجع به محصولات مهم مناطق پریموری، آمور و اوسوری صحبت کرده باشد. واقعاً به این نکات نیاز دارم هر من و ماریا فتودورونا عرض ارادت دارند چه ضربه سختی به ماریا زدند!

نامه‌های خود را به نشانی: آقای جان مارتین (برای من) جزیره استیتن، نیویورک بفرست خوب، موفق باشی.
من در دسامبر یا ژانویه برمی‌گردم. به کجا؟ الف

به ك. ب. پیاتینسکی

نیویورک: اول ماه مه ۱۹۰۶

دوست عزیز می‌خواهی بدانی ما کی به اروپا بر می‌گردیم، قبلاً برایت نوشته‌ام که به این زودی نخواهیم آمد. بهر صورت فکر نمی‌کنم زودتر از نوامبر باشد. اگر بناست از این مسافرت حاصلی عاید شود باید تا پائیز اینجا بمانم.

در تابستان من به کوهستان‌ها خواهم رفت تا در آنجا کار کنم. حالا راجع به آمدن به اینجا چه فکر می‌کنی؟ به ما خانه در بستی در

کوهستان داده شده که اطرافش را شبدر فرا گرفته است. بازهم درباره آن فکر کن.

واقعاً باید کوشش کنی و چمدانهایت را ببندی. میدانی امریکا واقعاً جایی است که هر کس امکان دیدنش را ندارد. اینجا بهنجو خیره کننده‌ای جالب است. زیبایی لعنتی آن برای من يك حالت شگفتی داشت. سه روز پیش بايك اتوموبیل دور نیویورک می‌گشتم و باید بتو بگویم که کناره‌های هودسن بسیار دوست داشتنی است و انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در واقع کاملاً با تحرك و جنبش است. اتوموبیل‌ها در اینجا بقدری سرعت می‌روند که از ترس آنکه مبادا سرت را باد ببرد، مجبوری آنرا بادودست بچسبی. من هنوز هم موانع و مشکلاتی دارم ولی تا حدی بدان عادت کرده‌ام و به مسافرت‌هایی به دیگر نقاط، اگر مطمئن و بی خطر باشد دست می‌زنم. در دیدار آینده‌مان تو بايك رذل واقعی امریکائی - که من باشم - روبرو خواهی شد. من بنوشتن مشغولم به اجمال می‌خوانم و انگلیسی فرا می‌گیرم. اینکار به همان اندازه مشکل است که بخواهی ناخنهایت را با دندانهایت درآوری؛ آدم مجبور است تلفظ و هجی هر کلمه را فرا گیرد. این مردم که آنقدر پابند قوانین هستند به زبانی آنارشیستی تکلم می‌کنند که هیچ قانون واحدی در آن وجود ندارد! من آن قسمت از روزنامه‌های روسیه را خواندم که در آن آمریکائی‌ها را بخاطر من مورد شماتت قرار داده‌اند من شدیداً متأثرم. من نامه‌ای به «قرن بیستم» نوشته‌ام و در آن باملايم اشاره به هوادارانم کرده‌ام که لب مطلب و نکته اصلی را تاحدی درك نکرده‌اند. خواهش می‌کنم لطف کرده جلد سوم شلی را به نشانی من «آقای جان مارتین»، جزیره استیتن نیویورک بفرستید. در اینجا شدیداً هوس کرده‌ام اشعار انگلیسی را بخوانم. مطمئناً این کتاب را برایم خواهی فرستاد اینطور نیست؟ خوب سلام را به همه برسان.

بعد از همه این حرفها به اینجا خواهی آمد؟ من واقعاً می‌خواهم که بیائی خیلی جالب خواهد بود. اینجا چیز جالب و اصیل زیاد وجود دارد ای کاش این را می‌دانستی!

وقت خواب است. ماریافیدرونا در یک متینگ شرکت کرده و من برای شرکت در میتینگ دیگری که فردا خواهد بود باید خودم را آماده کنم. دست را می‌فشارم و امیدوارم که برای مسافرت به اینجا تصمیم بگیری.

مصدق وقت نخواهم شد الف

نیویورک. نیمه‌های ماه مه ۱۹۰۶

به ا.و. آمفی تئاتر ف

الکساندر والتیویچ عزیز،

بدلایل چندی مجبورم دعوت مسافرتم به پاریس را به تأخیر اندازم. در ۱۹ مه من میتینگی در فیلا دلفیاو در بیست و یکم میتینگ دیگری در بوستون دارم سپس نوبت نیویورک و.... می‌رسد کارها کندتر از انتظارم پیش می‌روند. و بنابراین مجبورم آنقدر بمانم تا وقتی که پلیس مرا با لگد بیرون اندازد. و یا آنقدر می‌مانم تا کارهایم را به بهترین وجه انجام دهم. در حال حاضر مشغول نوشتن «کتاب مصاحبه‌ها» هستم در این کتاب گفتگوهای زیادی با واسیلی فیودوروویچ، با قیصر، با فرانسه، با نیکلای دوم با یک سوپر میلیونر، با پرومته. با جهودس گردان، با یک گناهکار حرفه‌ای و سایر شخصیت‌های جالب داشته‌ام. امریکا کشوری است که آدمی آرزو می‌کند چهار سروسی و دودست داشته باشد

تا کار کند. کار. کار: آدم احساس می‌کند مثل بمبی است که همه وقت در حال انفجار است به ظرف لطمه‌ای نمی‌زند اما محتویات آنرا به بیرون پرتاب می‌کند. جداً این کشور برای افرادی که می‌توانند و می‌خواهند کار بکنند. رؤیائی است. برایت سعادت می‌خواهم منتظر مجله‌ات هستم آیا منتشر شده است؟ به همسرت بهترین احترامات مرا ابلاغ کن نشانه من: آقای جان مارتین، گریس هیل، جزیره استیتن، نیویورک

م - فورکی

به فک - وپانتسکی

نیویورک: بیست و هفتم ژوئن ۱۹۰۶

دوست عزیز

این چهار مقاله در شماره‌های ماه اگوست مجله‌های امریکایی بچاپ خواهند رسید بطوریکه بمن خبر رسیده از طرف آقای هرست سوسیالیست و کاندیدای ریاست جمهوری مورد دستبرد قرار گرفته‌ام حال به صداقت لازم برای يك کار گرسرف اندیشه کن. سفارت روسیه پست‌ترین عملیات را در اینجا انجام می‌دهد بلکه دولت امریکا مرا اخراج نماید مطبوعات بورژوازی در مقاله‌هایی به‌عموم خوانندگان هشدار داده‌اند که من يك آنارشویست هستم و باید از قاره امریکا بیرون رانده شوم لطفاً هر چه زودتر پول رابه «هل‌سینگ - فرس» بفرست من پس فردا اینجا را به مقصد آدیرنداکس ترك خواهم کرد اما

تو باهمان نشانه قدیم مکاتبه کن

الف - پ

بهی. پ. لادیژنیکف

نیویورک. بیست و هفت ژوئن ۱۹۰۶

رفیق عزیز چهارمقاله ضمیمه این نامه درماه اگوست درمجلات آمریکایی بچاپ خواهند رسید. اگر آمریکائیا فقط مطالبی را که در باره آمریکا نوشته شده می خوانند، بمن چه ربطی دارد؟! سفارت روسیه بردولت واشنگتن فشار آورده که من باید از امریکا اخراج شوم انبوه کار آگاهان مرادنبال می کنند از «اراذل ناتو»! نامه نسبتاً روانی بهزبانی روسی دریافت کردم که در آن بمن اخطار شده بود کشته خواهم شد. این امردلیل آنست که بهرحال من دارم موفق می شوم. من از طریق نامه ها عمل می کنم. به تمام شهرها نامه هائی پست کرده و تقاضای پول نموده ام.

پس فردابه آدریرندا کس خواهم رفت و در آنجا تا پایان او گست می مانم و در ژوئیه یا حتی زودتر نمایشنامه ام را برایتان می فرستم در آدریرندا کس نوشتن نامه به اشخاص گوناگون و همه سازمانهای کارگری امریکا را ادامه خواهم داد.

من گهگاه روزنامه ای دریافت می کنم و نمیدانی که چقدر شادی آور است

برایتان بهترین آرزوها را دارم بازهم مقاله های بیشتری راجع به آمریکا خواهم نوشت. درواقع من خیلی باجدیت کار می کنم اما نتیجه

آن جزئی است.

درودهای مرا به کاترینا ایوانوا ابلاغ کنید همه ما خوب هستیم.
آ. بشکوف

به. ی. پ. لادیژنیکف

آدیرنداکس پایان ماه اوت ۱۹۰۶

ایوان پاولوویچ عزیز

من مصاحبه‌هایم، را در ازای پنج هزار دلار به یک مجله فروختم.
من اصل قرارداد را برایتان می‌فرستم. ممکن است شما به این نشریه
پیشنهاد کنید تمام کارهای مرا به چاپ برسانند؟ آثار من در اینجا خیلی
زیاد خواننده دارد. همین چند وقت پیش بود که فوما اثر دیگر من برای
هفدهمین بار در پنج هزار جلد چاپ شد خیلی رقم بزرگی است؟ از
«بلامای» فقط ۶ هزار نسخه بفروش رفت و «جنگل» نوشته سیکلر تنها
۳ هزار مجلد بفروش رفت و با این رقم فروش در سراسر امریکا باعث
نوعی احساس گردید. در مجموع در آمریکا سوداگری کتاب براه‌بدی
افتاده، براه‌شرم‌آوری، وقتی من تیراژ ادبیات سوسیالیستی را که در روسیه
منتشر می‌شد برای سوسیالیست‌های محلی می‌گویم، شگفت‌زده می‌شوند
می‌دانی. می‌خواهم راجع به چی برایت صحبت کنم؟ مابدلیل تمام
بدشانشی‌ها فاصله زیادی از این آمریکای آزاد داریم. این فاصله وقتی بیشتر
آشکار می‌شود که کشاورز و کارگر اینجا را بادهقان و کارگر کشور
خودمان مقایسه کنیم. چه‌بله‌اند «تورسکویس‌ها» و سایر نویسندگان
روسی که درباره امریکا چیزی می‌نویسند! بهر حال آن یک فلسفه است. و

واقعیت اینست که من بسختی خسته‌ام. من داستان را بزودی پایان می‌رسانم

با بهترین احترامها،

و به امید اتحادمان

آ. بشکوف

به ك. پ پیا نیسکی

آدیرندا کس: پایان اوت ۱۹۵۶

دوست عزیز، من نمایشنامه «دشمنان» را برای لادیژنیکف فرستادم و ازوی خواستم هر وقت که صلاح میداند آنرا برایتان بیاورد. من در حال پایان رسانیدن داستان مادر هستم. نمایشنامه را بدین سبب مستقیماً برایت نفرستادم که می‌ترسیدم بدست نرسد کار شما بقدری زیاد و شلوغ است که می‌ترسم مقامات نامه‌های مربوط بشما را بخوانند. مدت زیادی طول می‌کشد تا انقلابی در آمریکا روی دهد. مگر اینکه از هم اکنون تاده سال دیگر يك شکستی در کله پوك بی‌خاصیت و بی‌صدای این صد میلیونر روی دهد. آه چه کشور جالبی! شما باید ببینید این شیطانها، چه میکنند؟ چگونه کار میکنند؟ چقدر از انرژی، بی‌خبری، وحشی‌گری و خود پسندی سرشاری و لبریزند. من هم آنان را ستایش میکنم، و هم، ناسزا می‌گویم! احساس دلزدگی و شادی میکنم، باسر گرمی‌های جهنی! می‌خواهی يك سوسیالیست بشوی؟ پس بیا اینجا! نیاز به سوسیالیسم با وضوح قاطعی بچشم می‌خورد. می‌خواهی آنا رشیست بشوی؟ من بهت قول میدهم در عرض یکماه میسر گردد. عملاً مردمی که به اینجا می‌آیند حیوانات احمق آزمندی از آب در می‌آیند با مشاهده ثروت زیاد، تازه واردها دندانهای خود را نیز میکنند و راه می‌افتند که یا میلیونر شوند

و یادر تلاش خود از گرسنگی هلاك گردند. اما مهاجران وحشتناکند. اینها به مردمی که آمریکا را ساختند شباهتی ندارند. مهاجران کنونی صرفاً از آشغالها و نخاله‌های اروپایی تشکیل میشوند کوتوله‌های تنبل، بزدل و ناتوان که از انرژی خالیند و اگر چنین نبودند لزومی نداشت به اینجا بیایند. يك مهاجر امروزی قادر بر فراهم کردن زندگی خود نیست. آنچه او میتواند انجام دهد، جستجو کردن يك زندگی آماده، مطمئن، و خودپسندانه است بهترین کار آنستکه اینگونه آدمها را به دریا بریزند. من وقتی سناتور اینجا بشوم این پیشنهاد را مطرح خواهم کرد! ما در ادیرندا کس زندگی می‌کنیم و فکرمی‌کنم این را در نامه قبلی‌ام که بی‌جواب بود برایت نوشته بودم این کوهها را درختهای پربرگ پوشانده، بلندترین قله آن در این قسمت ۱۵۰۰ متر است و از آنجا منظره دریاچه پیدا است. چندان بد نیست. يك مایل دورتر از اینجا يك مدرسه فلسفه است استادان آنجا که در همسایگی مازندگی می‌کنند، در تلاش پول در آوردن هستند. با توجه به اینکه ایام تعطیلی‌شان است در مورد تمام علوم شناخته شده سخنرانی می‌کنند با پرداخت يك دلار می‌توان به شش سخنرانی گوش داده و غذا هم در ضمن سخنرانی داده می‌شود منتها غذائی که قسمت اعظم آن علف است. حاضران در سالن کوچکی می‌نشینند آنقدر کسل کننده! و به سخنرانی درباره روانشناسی گوش می‌دهند. چه کسل کننده! - که توسط استاد کوچک اندامی بنام پرفسور موریس قرائت می‌شود چه کسل کننده! متافريك! خانم‌ها و آقایان! متافريك چیست؟ خانم‌ها و آقایان! هر کلمه بطور کلی، هرواژه يك نماد است، وقتی می‌گوییم متافريك پلکانی را در نظر می‌آورم که از زمین آغاز می‌شود و در فضا ناپدید می‌گردد وقتی می‌گوییم روانشناسی، مثل اینکه ردیفی از ستونها را مشاهده می‌کنیم. همین طور است عیناً کلمه به کلمه نقل کردم. دوست داشتم بایکی از همان ستونها بسر پرفسور

می‌گوییدم! من جیمز چانینگ و دیگران را دیدار کردم. جیمز پسر خوبی است اما او هم بهر حال آمریکائی است مرده شور همه‌شان را ببرد. او باش مسخره‌ای هستند بخصوص وقتی که خود را سوسیالیست می‌نامند. من «مصاحبه‌هایم» را به مجله‌ای به ۵ هزار دلار فروختم. هیچ پول لازم داری؟ من در حال فروختن نمایشنامه‌ام هستم.

چند خطی برای تغییر ذائقه‌هم که شده برایم بنویس
آرزو دارم هرگز آمریکا را نبینی و این آرزوی خوبی است
باور کن.

زمین برای آدم‌های «الکی خوش» مانند من جای خوبی است
اما برای تو چطور؟ منظورم اینست که چه فکر و احساسی داری؟
خوب برایت بهترین آرزوها را دارم. بهترین آرزوها را
دوست دارم با تو گپ بزنم تا آنجا که من بخوبی می‌دانم تنها
کسی هستی که می‌توان راجع به همه چیز با تو صحبت کرد، مردم خیلی
زیادند ولی متأسفانه انسانها اندک شمارند

به امید دیدار - الف

به. اف آمفی تئاتروف

آویرندنکس - پایان اوت ۱۹۵۶

الکسی عزیز. دارم بر روی داستان کار می‌کنم. با کنجکاوی
عجیب و حیرت‌انگیزی مشغول بررسی فرهنگ آمریکائی هستم در
مجموع باعث دلزدگی من میشود ولی گاه مثل دیوانه‌ها می‌خندم. هم
اکنون احساس می‌کنم میتوانم مطالبی راجع به آمریکا بنویسم مطالبی

که باعث میشود از اینجا بیرونم بیندازند.
میدانی که مردم شگفت‌آوری هستند بدون توجه باینکه من چه چیزهایی را انتشار میدهم فوراً بدان اعتراض میکنند، و گستاخانه‌ترین اعتراضهای خود را به دروازه مزرعهای که من در آن زندگی میکنم می‌چسبانند. وقتی در راه مرا می‌بینند مانند ملخ بهوا می‌پروند سرگرمی جالبی است. بهترین اعتراضها از ناحیه سناتورها است.
قصد دارم تانوامبر درپاریس باشم. تا آن وقت بامید دیدار فقط اجازه بده «مادر» را تمام کنم بعداً داستان کوتاهی بنام «با مناظر امریکا» میفرستم خواهی دید که این کار را خواهم کرد!
درود من بهردوی شما.

آ. بشکوف

به ۱۰. آلفی ثاتروف

آویرندا کس: هفته اول سپتامبر ۱۹۰۶

این وضع مزاجی تأسف‌آور خیلی چیزها را برایم مطلوب می‌سازد که من بدان عادت کرده‌ام و به زندگی و کارم لطمه‌ای نمی‌زند. من مشغول نگارش داستانم هستم و دارم برای آمریکائیها آش می‌پزم. رفتار دوما تحسین آمریکائیها را برانگیخته است اینها فقط با اعداد بزرگ سر و کار دارند تعجب میکنند که چگونه ممکن است از میان چهارصد و پنجاه نماینده تنها سه نفر از مخالفان انتخاب شده باشند. تجار بزرگ و آدمهای استخواندار می‌گویند، اگر تزار روسیه سرنگون شود، آمریکائیان به هر دولتی که جای آنرا بگیرد کمک مالی خواهند کرد.

اکنون بر آنان این امر یقین شده که روسها هم می‌توانند خود را اداره کنند.... کاش می‌توانستی تصور کنی که امریکائی‌ها چه مردم کودن، کسل کننده و بی خبری هستند! شگفت آور و عجیب و غریب است. اینها مجدداً در روزنامه‌ها مشغول بدنام کردن من هستند. من مقاله‌ای درباره نیویورک برای یکی از مجله‌های محلی نوشتم. نام مقاله «شهر شیطان‌زرد» بود آنها خوششان نیامد. سناتورهای شروع به اعتراض کردند و کارگران خندیدند و یکنفر ناراحتی خود را بدین نحو به آگاهی عموم رسانید. «مردم قبلاً راجع به بدیهی‌های امریکا فقط بهنگام ترك این کشور صحبت می‌کردند. و اکنون حتی هنگامی هم که در این کشور هستند. درباره بدیهی‌های آن داد سخن می‌دهند.» معنای این کار چیست؟ من حدس می‌زنم که مرا بزور بیرون بیندازند با این وجود من دارم پول درمی‌آورم. کاش می‌توانستی مطالب بیشتری از بریده روزنامه‌های روسی برایم بفرستی تو حتماً از آنها زیادداری. ما کمبود اخبار روسیه را داریم. من روزنامه‌ها را بدست می‌آورم. ولی در راه زیاد مانده و مطالب آن اغلب کهنه شده است. پائیز و احتمالاً در اکتبر امریکا را ترك خواهم کرد ولی به کجا خواهم رفت. اگر کارها بخوبی پیشرفت کند زودتر خواهم آمد و البته ترا خواهم دید بهترین دروهایم را به همسرت ابلاغ کن. سلام مرا به رفقای روسی و فرانسوی برسان در مورد پنجمین کتابم هم مطالبی برایت خواهم فرستاد.

ارادتمند. آ. بشکوف

به ی بشکوا

آدیر انداکس

پایان اوت یا اوائل سپتامبر ۱۹۰۶

پاسخ نامه‌ای را که فرستاده بودم باعکس بچه‌ها دریافت کردم که خیلی هم بموقع بود. چشمان ما کسیم، گیر، جالب و زیباست. باو بگوا گر بتوانم تیرو کمان سرخ پوستی پیدا کنم: با پروانه‌های امریکائی که خیلی زیبا و جالبند برایش خواهم آورد. اینجا چیز جالب دیگری وجود ندارد چون همه چیز را از اروپا به آمریکامی آورند آمریکا هنوز نابالغ تر از آنست که زیبایی را بفهمد من عملاً در مرز کانادا زندگی می‌کنم تا بتوانم فرقه داخوبری (فرقه‌ای مسیحی در روسیه که در دهه ۱۸۹۰ از ترس تعقیب حکومت روسیه به کانادا مهاجرت کردید - م) و سرخ پوستان را مشاهده کنم سرخپوستان و سیاهان جالبترین مردم اینجا هستند. همانطور که خود آمریکائیه‌ها هم بخاطر بی‌خبری اعجاب انگیزشان و حرص سیری ناپذیرشان به پول کنجکاوی را برمی‌انگیزد. چنین پیدا است که پای من به‌داد گاه کشیده شود چون می‌خواهم یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری را بخاطر گوش‌بری تحت پی‌گردد قرار دهم.

کاش میدانستی یا می‌توانستی ببینی اینجا چگونه زندگی می‌کنم! در آنصورت یا از خنده روده‌بر می‌شوی یا دهانت از گفتار باز می‌ماند. چنین پیدا است من خطرناک‌ترین فرد این کشور شده‌ام. یک روزنامه در باره‌ام نوشت «این کشور هرگز چنین تحقیر و رسوائی را بخود ندیده که اکنون یک آنارشیست دیوانه روسی بر او روا میداد. کسی که - نامشروع بدنیا آمده و نفرت وی از دین، قانون، نظم و مردم همراهش گفت زده میکند». روزنامه دیگری از سناخواسته مرا از کشور بیرون کنند.

مطبوعات زرد (مطبوعاتی که اخبار را منحرف و اغراق آمیز جلوه میدهند تاخوانندگان را جلب و احساسات را برانگیزند. ظاهراً اشاره‌ای به کارتن «بچه‌های زرد» است که در نشریه «دنای نیویورک» چاپ میشد از نظر احساساتی و عامیانه بودن شهرت داشت -م) حالتی جنون آمیز دارند و بیشتر حمله‌ها علیه من به دروازه خانه‌ای که در آن زندگی میکنم چسبانده میشود. در این نامه‌ها حتی تو را هم فراموش نمیکنند!

ولی یادت باشد که به رغم همه اینها روزنامه‌ها تقاضای چاپ مقاله‌هایم را دارند. چون برای آنها تجارت خوبی است و تجارت خوب در این کشور یعنی همه چیز؛

آیا برایت گفتم که به مقاله‌ام راجع به نیویورک یک هزار و دوست اعتراض رسیده؟! که تعدادی از آنها از طرف سناتور هاست از هم اکنون میتوانند حدس بزنم با چاپ مصاحبه‌ها و سایر مقاله‌هایم درباره آمریکا چه پیش خواهد آمد!

من در بیشه‌ای واقع در یک نقطه کاملاً خلوت که هیچ‌ده مایل تا نزدیکترین شهر یعنی الیزابت تاون فاصله دارد. تنها هستم. ولی با این وصف آمریکائیانها برای دیدنم به اینجا هم می‌آیند.

آنها از اینکه وارد خانه میشوند، می‌ترسند. چون آشنائی و گفتگو با من بمعنی مصالحه و آشتی است از اینرو آنان در جنگل و در میان درختان می‌مانند تا بلکه فرصت دیدارم را پیدا کنند. پنج نفر در این خانه زندگی میکنند. زینا همان دختر روسی که به عنوان منشی همراه من آمده، یک استاد فیزیک، دوشیزه بروکس که دختر مسن زیبایی است و چون خدمتکار نداریم غذاهايمان را خودمان تهیه میکنیم و همه کارها را خودمان انجام میدهم. من ظرف‌ها را میشویم، زینا با اسب از شهر برایمان آذوقه می‌آورد پرفسور چای و قهوه درست میکند و... بعضی وقت‌ها من آشپزی میکنم و پلمنی که سوپی از کلم و یا چیزهای دیگر

است درست میکنم. هر روز ساعت هفت بیدار میشویم. من از ساعت هشت کارم را آغاز میکنم و تا ساعت دوازده کار میکنم. ناهار را ساعت يك بعد از ظهر و جای را ساعت چهار و شام را ساعت هشت بعد از ظهر صرف میکنیم. من از ساعت هشت تا دوازده شب مجدداً کار میکنم. رفیق روسی مان فارغ التحصیل کنسرواتور است و پیانو را خیلی مینوازد. عصر هر روز از ساعت شش تا هفت ونیم کنسرت داریم. در حال حاضر مشغول مطالعه موسیقی اسکاندیناوی «گریگ»، «اله‌الن»، «لودویگ-اسکیت» و غیره هستیم.

من همه‌ی نوشته‌هایم را بقرار کلمه‌ای شانزده سنت بمجلات امریکائی فروختم که بر روی هم بابت سی هزار کلمه دوهزار دلار میگیرم. وقتی آدم مشغول کار است زمان با سرعت برق سپری میشود. من جدا از دیگران در يك انباری بزرگ بدون سقف که يك بخاری آهنی دارد زندگی میکنم دو طرف انباری از شیشه است و قاب‌های بزرگی دارد که میتوان آنها را بالا کشید و من هنگام خواب چنین میکنم. کمرم بخاطر کارهای زیاد و مستمر در پشت میز تحریر درد گرفته، و بسختی نفس میکشم. مقداری وزن کم کرده‌ام. پوستم آفتاب سوخته شده و سرم را تراشیده‌ام، ولی در مجموع وضع مزاجیم رضایت بخش است

نه چندان دور از ما يك مدرسه فلسفه در تابستانها بمدت سه ماه دایر است. مدرسه را پروفیسور جان دیوئی بنیاد کرده است. رشته تحصیلی منظمی ندارد و هر کس برسد سخنرانی میکند. یکروز جیمز روانشناس سخنرانی داشت وی یکی از ستاره‌های درخشان اینجا تلقی میشود. ویرا دیدار کردم، پیرمرد کاملاً خوش قیافه‌ای است. با گیدینگر جامعه‌شناس هم که جامعه‌شناس خوبی است دوست شده‌ام. فرهنگ انگلیسی چیز فوق العاده جالبی است. مسأله شگفت انگیز



در این فرهنگ آنستکه، آزادی سیاسی دوشادوش بردگی، و بی فرهنگی محض وجود دارد. بی روح شدن آدمیان نفس حیات بخش است و اقتدار را مانند وحوش ستایش میکنند.

پس فردا جان مارتین (نام مستعار کودکی در امریکا) که معرف حضور میباشد منتظر حدود صد سوسیالیست فابین است. مطمئناً من آنانرا دیدار خواهم کرد آنها برای صرف چای به جایگاه من می آیند. خوب: چقدر راجع به زندگی و نوشته هایم گفتم گرچه همه انسیدیه هایم را بیان نکرده ام. اینجا مغز خیلی فعالانه تر کار می کند. همیشه در حالتی هیجانی بسر می برم. مقدار زیادی کار دارم که باید انجام دهم آنقدر که دست کم شانزده سال وقتم را بگیرد. وقت آنستکه يك کار جدی را شروع کنم. خودم چنین حس می کنم همه این نوشته های شتابزده از نظر خودم ارزش کمی دارند. خوب یارمهربان، بامید دیدار. بازهم از صمیم قلب بخاطر همه چیز سپاس گذارم این نامه ۱۵ روزه بدست میرسد و پاسخ آنهم ۱۵ روزه بدست من میرسد لطفاً برایم بنویس من درست در اوایل اکتبر اینجا را ترك می گویم تصمیمم را گرفته ام. با من به نشانی زیر مکاتبه کن

Bohnen. und Buchuerlag russicher Autoren, L. Laeyse-
hnikow Berlin W. 15. uhland stv 14.

ایوان پاولویچ نامه ها را بمن خواهد رساند وی همیشه از محل اقامت من آگاه است. خوب به امید دیدار از زیارتت خوشحال می شوم. ما کیسم را از جانب من ببوس نمیدانم کارت پستالهای سرخپوستان بدست وی رسید یانه من معمولاً برایش می فرستم.

بهترین و خیلی بهترین ها را برای آرزو دارم «بردباری رایش از همه چیز»، «بهترین و پرازش ترین چیزها است». قربانت
الف.

پاسخی به يك پرسشگر كه سؤال وی از طریق مجله آمريکايی
دریافت شده:

شما می پرسید:

«آيا کشور شما از آمريکا متنفر است؟ راجع به تمدن آمريکا
چه نظری دارید؟»

در شکل و نحوه طرح اين پرسش نوعی اغراق هیولایی و پافشاری
بسبك آمريکایی بچشم می خورد. من نمیتوانم خود را متقاعد کنم که
يك اروپایی هم یارای طرح چنین سؤالهایی را «بخاطر پول در آوردن»
داشته باشد. ضمناً باید بشما بگویم که برای نخستین پرسش شما هم -
مانند سایر پرسش ها - من مجاز نیستم به نیابت از طرف ۱۵۰ میلیون
شهروند کشورم سخن بگویم چون من هیچ وسیله ای برای نظرخواهی
از مردم کشورم راجع به کشور شما در اختیار ندارم.

تصور می کنم حتی در کشورهایی که خون مردمانشان را سرمایه -
داران شما به دلار تبدیل میکنند (در فیلیپین، جمهوریهای آمريکای لاتین،
چین، و حتی در میان ۱۰۰ میلیون مردم رنگین پوست آمريکا) نمیتوان
يك فرد باهوش را پیدا کرد که به نیابت مردم کشورش بشما بگوید:
«بله، کشور من، مردم من، از آمريکا تنفر دارد. از تمام مردم، کارگران
و میلیاردرها، رنگین پوستان و سفید پوستان، زنان و کودکان، مزرعه ها
جنگلها، رودها، جانوران و پرندگان، گذشته و آینده کشور شما تنفر
دارند. علوم و دانشمندان کشور شما، تکنولوژی عظیم آن، «ادیسون»

و «لوتر بر بانک^۱»، «ادگار آلن پو»، «والت ویتمن»، «واشنگتن» و «لینکلن»
 «تئودور درایزر^۲»، «اوژن اونیل»، «شروود آندرسون^۳» همه هنرمندان با-
 استعدادش رمانتیک عالی «برت هارت^۴»، پدر روحانی «جک لندن»،
 «تورو» «امرسون» و همه آنها که ایالات متحده را می سازند و همه آنها
 که در این کشور زندگی می کنند.»

امیدوارم انتظار نداشته باشید که آدمی به این ابلهی را پیدا کنید
 که چنین جواب احمقانه ای بشما بدهد. جوابی که پر از تنفر نسبت به
 مردم و فرهنگ باشد.

اما البته آنچه را شما تمدن ایالات متحده آمریکا می نامید، همدردی
 و علاقه مرا جذب نمی کند. فکرمی کنیم تمدن شما در سیاره ما پیش از هر
 تمدنی از شکل طبیعی خارج شده زیرا درین تمدن بخشهای متعدد و
 و شرم آور تمدن از شکل افتاده اروپایی بحد هیولاواری بزرگ شده
 است. اروپا خود بنحو تراژدی واری بخاطر شک و بدگمانی نسبت به
 ساخت طبقاتی دولت دچار فساد و تباهی است، اما هنوز نمیتواند مردان
 شرور و بی احساسی، نظیر میلیونها و میلیاردرهای شما داشته باشند.
 مردانی که کشور شما را بشکل انحطاط یافته ای می نمایانند... البته کشتار
 «بستن» را بخاطر دارید که دو جوانک ثروتمند جوان سومی را از روی
 کنجکاو کشتند؟ چه تعداد از اینگونه جنایتها در کشور شما از روی
 کنجکاو و بخاطر «تداوم عملیات جنایی» انجام میشود؟ اروپا هم
 میتواند از لحاظ نابرابری آرای همگانی و اوضاع بیدفاع شهروندان خود،

۱- ۱۹۲۶ - گیاهشناس بزرگ آمریکایی که انواع جدیدی از گیاهان

را پرورش داد.

۲- ۱۹۴۵ - ۱۸۷۱ نوول نویس آمریکایی.

۳- ۱۹۴۳ - ۱۸۷۶ نوول نویس آمریکایی -

۴- ۱۹۰۲ - ۱۸۳۶. نوول نویس.

۵- ۱۸۶۲ - ۱۸۱۷ - مقاله نویس و شاعر.

با کشور شما کوس همسری بزند اما با این وصف به گرداب بدنامی، نظیر کشتار «ساکو» و «واتر تن» در نغلتیده. فرانسه هم «محا کمه دریفوس» را داشته که باندازه کافی شرم آور است. اما در آنجا امیل زولا و آنا تول-فرانس بدفاع از قربانی بیگناه برخاستند و هزاران نفر را به اقدام وا-داشتند. در اروپای پس از جنگ، چیزی تاماهیت کو کلو کس کلان-سازمان ترور-وجود آوردند. اما تحت تعقیب قرار گرفتند و از میان رفتند. در کشور شما چنین نیست. کو کلو کس کلان‌ها بیش‌رمانه مردم رنگین پوست را می‌کشند و زنان آنها را مورد تجاوز قرار می‌دهند و همه کارهای آنان نیز بی‌مجازات می‌ماند. درست همانگونه تبعیضی که فرمانداران ایالات، بامصونیت کامل در مورد کار کارگران سوسیالیست قایل میشوند. اروپا رفتار شنیعی چون «شکار سیاهان» را ندارد، گرچه از يك بیماری شرم آور دیگری یعنی مخالفت با قوم سامی (یهود) رنج می‌برد. این بیماری البته به آمریکا هم تاحدی سرایت کرده است. در اروپا هم جنایت تدریجاً افزایش میابد اما هنوز بدرجه شیکاگو-بنوشته روزنامه‌های خودتان-نرسیده است. در اینجا علاوه بر گانگسترهای بورس و بانک، گانگسترهایی هستند که به بمب و تفنگ مسلح‌اند و هرچه دلشان بخواهد میکنند. جنگهای آتشین ناشی از «قانون منع مشروبات الکلی»^۱ که در کشور شما روی داد، امکان ندارد در اروپا رخ دهد. و در اروپا نیز شهرداری را نمیتوان یافت که مانند شهردار شیکاگو، کتب کلاسیک انگلیسی را در ملاء عام آتش بزند.

وقتی «ویلارد» سردبیر مجله «ملت» برناردشاو را به آمریکا دعوت کرد وی پاسخ نیشداری به «ویلارد» داد که فکر نمی‌کنم اگر به کشور دیگری غیر از آمریکا دعوت شده بود، چنان پاسخی را میداد.

۱- اصلاحیه ۱۸ قانون اساسی آمریکا که ساختن مشروبات الکلی را منع میکرد و در سال ۱۹۳۳ ملغی شد.

سرمایه‌داران تمام کشورها بطرزیکسانی غیر انسانی و طاغی تربیت شده‌اند. اما سرمایه‌داران شما بدترند. چنین پیدا است که اینان به نحو احمقانه‌ای آزمند پول‌اند، کلمه «سرمایه‌دار» را من گاهی مسامحتاً «جنون و شیدایی» ترجمه می‌کنم.

ببینید همه اینها چقدر احمقانه و شرم آور رفتار میکنند سیاره زیبای ما را در نظر بگیرید. به‌ما آموخته‌اند که باتلاش خود بر زیبایی و غنای آن بیفزاییم. تقریباً تمام زمین مادر چنگال‌آغواگر کسانی است که قادر به هیچکاری جز پول در آوردن نیستند. این نیروی شگرف خلاق، «خون و مغز دانشمندان، تکنسین‌ها، شاعران، کارگران، این سازندگان فرهنگ (که طبیعت ثانوی ماست)» بدست این افراد کودن باهوش‌نما، به صفحات زرد فلزی و صفحات کاغذی چک تبدیل شده است. سرمایه‌داران جز پول چه چیزی می‌سازند؟! بدبینی رشک آزو تنفر که بنحو گریز ناپذیری بنا بودی خودشان می‌انجامد. اما همراه با نابودی‌شان ممکن است شدت خشونت انفجار بحدی باشد که گنجینه‌های فرهنگی عظیمی را نیز نابود سازد. تمدن بیمار شما که از غنائم و تاراج بیحد و حصر پدید آمده شما را با همه عواقب تراژدیکی و وحشتناک آن تهدید میکند.

من بنوبه خود بر این عقیده‌ام که تمدن اصیل و پیشرفت سریع فرهنگ تنها در صورتی ممکن است که قدرت سیاسی در دست طبقه کارگر باشد، نه این انگلهایی که از کار دیگران زندگیشان را پر شکوه ساخته‌اند و البته من سرمایه‌داران را از نظر اجتماعی، گروهی خطرناک می‌دانم و توصیه می‌کنم که اموالشان بسود کشور مصادره گردد. آنان را با کشتی به جزیره‌ای در میان اقیانوس ببرند و بگذارند به آرامی در آنجا جان دهند. این راه حلی انسانی برای حل مشکلات اجتماعی است و کاملاً با روحیه «ایده‌آلیسم آمریکایی» مناسب است. ایدآلیستی

که در نهایت چیزی نیست جز خوش بینی مفرط افرادی که هنوز درامها و تراژدیهای را که کلاً «تاریخ خلق» نامیده میشود، تجربه نکرده‌اند.

- ۱۷۲۹

مطبوعات سرمایه‌داری

زباله‌هایی که در بازارهای درجه دوم می‌آید بشما می‌گویند که مردم دیروز چگونه زندگی میکردند آگهی‌ها و رویدادهای پلیسی مندرج در روزنامه‌های بیانگر زندگی امروز مردمند. وقتی می‌گویم روزنامه‌ها، منظورم «ارکان روشنگری عامه» امروزی در «کانونهای فرهنگی» اروپا و آمریکاست. خواندن مطبوعات سرمایه‌داری به همان اندازه از نظر من مفید است که گوش دادن به گفتگوی خدمه‌ای که زندگی خصوصی از باب خود را نقل می‌کند. بیماریها نمی‌توانند و نباید علاقهٔ يك انسان تندرست را جلب کنند. این وظیفهٔ پزشك است که آنها را مطالعه نماید. پزشکان و روزنامه‌نگاران نقطه نظر مشترکی دارند: هر دو درد را تشخیص می‌دهند و توصیف می‌نمایند. روزنامه‌نگاران ما نسبت به روزنامه‌نگاران سرمایه‌داری در موقعیت بهتری هستند چون آنها بخوبی با علل عمومی پدیده‌های درمان اجتماعی آشنايند. همان نقشی را که پزشك در رابطه باداد و فریاد و نالهٔ بیماران دارد، مطبوعات ما نسبت به مطبوعات سرمایه‌داری دارند. کاش شخص با استعدادی در کشور ما کمر همت می‌بست که آمار دقیق و کاملی از وقایع پلیسی روزنامه‌های هر يك ازین «کانونهای فرهنگی» سرمایه‌داری را جمع و سپس حقایق مزبور را با آگهی‌های فروشگاههای بزرگ، رستورانها، و عشرتکده‌ها و نیز با شرح گردهم-آیی‌ها، مهمانی‌ها و جشن‌های عمومی مقایسه می‌کرد. و کاش می‌توانست این موضوع‌ها را با استفاده از تکنیک «جان دوس پاسوس» نویسندهٔ رمان فوق‌العاده جالب «انتقال مانه‌تان»، یکجا جمع‌آوری و منتشر می‌ساخت

آنوقت بود که مابا تصویری تکان‌دهنده و بهت‌آور از زندگی «فرهنگی» جامعه کنونی سرمایه‌داری روبرو می‌شدیم.

درمطبوعات روزانه سرمایه‌داری چه می‌بینیم؟ من در اینجا به چند فقره که در ماه‌مه گذشته درج شده اشاره می‌کنم.

«طفیان در کانون پرورش و تهذیب جوانان» - ۱۴ کودک از بنگاه فرار میکنند، پلیس سواره ۱۲ نفر را در همان اطراف دستگیر می‌کند اما از دو نفر دیگر اثری نیست. «یک خردسال دیگر شکنجه شد». مادری کودکانش را کشت. او دوفرزندش را با گاز مسموم میکند. انگیزه عمل، گرسنگی بوده است. «در یک حادثه دیگر ناشی از مسمومیت گاز» ۵ نفر خفه شده‌اند. شوهر و همسرش، دختر سه‌ساله‌شان، یک پسر بچه و مادر پیر شوهر؛ «عامل قتل گرسنگی است». «زنی دیگر تکه‌تکه می‌شود». «معتاد به زندان»: مردی که ۵ سال در زندان بوده، پس از آزادی به پلیس مراجعه میکند و اظهار می‌دارد که بیمار است و نمی‌تواند کار کند. ضمناً نمی‌خواهد گدائی کند و ترجیح می‌دهد که به زندان برگردد، اما «قوانین عادلانه» دولت سرمایه‌داری بوی اجازه بازگشت به زندان را نمیدهد و چون مرد به زندان عادت کرده، برمی‌گردد شیشه‌های مغازه‌ای را خرد می‌کند و با پلیس به زد و خورد می‌پردازد و بدین‌طریق به زندان برمی‌گردد. «گدای میلیونر؛ گدای پیری که ۸۰ سال دارد و در میان اثاثیه او پنج میلیون کرون پیدامی‌شود. «لرد اشتون» در سن ۸۹ سالگی مرد و ۲۰ میلیون پوند از خود باقی گذاشت». «محاکمه بزرگ» در لیون ۳۰۰ نفر در آلودگی لوله‌های آب مسموم شدند و مردند؛ «باخت بزرگ در قمار» چندین قتل در نقاط گوناگون شهر اتفاق افتاد، مرتکبان بسلامت در رفتند. کلمه «بسلامت» را درین عبارت نباید بشکل مسخره در نظر آورد، بلکه نوعی همدردی با قاتلان را می‌رساند.

و نیز گزارشهایی از تقلب‌ها و جعلیات، فساد، محرومیت جنسی

که منجر به خودکشی و جنایت شده کم و بیش در روزنامه‌ها به چشم می‌خورد. البته من بخش بسیار ناچیزی از مندرجات مطبوعات را که در يك ماه چاپ شده ذکر کردم. نود درصد بقیه مطالب هم مضمون جنایی و روانی دارند. همه این موارد را خیلی مختصر، موجز و بی‌رنگ درج کرده‌ام و برای آنکه روزنامه‌نگار رنگ و هیجانی بدان‌ها بدهد لازمست زن دیگری مطابق مثال بالا «بامهارت سادیسمی و غیرعادی، تکه‌تکه شود. یا برای قاتل اهل «دوسلدروف»، «کورتن»، کارگری که ۵۰ فقره قتل را اعتراف می‌کند و ناگهان با حالتی بی‌تفاوت و خشک از پلیس می‌پرسد «اگر اکنون همه موارد را انکار کنم چه می‌گویید؟». این يك احساس بشمار میرود. بلکه عمل پلیس در جوامع سرمایه‌داری يك رشته احساسات است و موضوع «کورتن» نباید خواننده شوروی را شگفت زده کند. شما بسادگی درک نمی‌کنید که چرا اینها همگی باید درج و انتشار یابند. شرح وقایع جنایی هیچ تفسیر و تعبیری در مطبوعات بورژوازی ندارد. آدم حس میکند این وقایع عادی شد و دوزنگ خطر بی‌شمار نمی‌رود. و کسی از آن به‌خشم نمی‌آید. پیش‌ترها، قبل از جنگ مردم متأثر و خشمناک می‌شدند، معمول بود که افراد احساساتی مقاله‌های آبکی و بیمزه‌ای راجع به «بیمارهای سکس اجتماعی» درج می‌کردند و احساساتی را بر می‌انگیختند که با هشدارهای گاه‌وبیگاه درباره انگیزختن احساسات مزبور تسریع میشد. اما غالب اوقات مردم «بافرهنگی» که بخاطر «حقایق غیر عادی» آشفته شده بودند، مقاله‌های مزبور عصبانیتشان را موجب می‌شد. اکنون دیگر مطبوعات سرمایه‌داری به تراژدیهای عادی زندگی علاقه‌ای نشان نمی‌دهند زیرا مرگ روزانه ده‌ها و صدها تن مردم فقیر و بی‌نام مدتهاست جزو امور عادی شده و اثری در جریان زندگی ندارد و مردمانی را که خواهان زندگی شاد و آرامند، تهدید نمی‌کند. سینماهای زیبا روز بروز زیادتیر میشوند، همین‌طور رستورانهای زیبا با موسیقی جاز

که دیوارها و سقف‌رامی لرزاند. آدمی از اینهمه آگهی دربارهٔ قرصهایی که «انرژی از دست رفته را جبران می‌کنند» و آگهی پزشکان امراض مقاربتی گنج و شگفت‌زده می‌شود.

می‌گوئید این موضوع‌های احساساتی را پیش از ۱۹۱۴ داشته‌اید. ولی صدایتان چندان رسا نبوده‌است. اکنون به‌نظر می‌آید بورژوازی در «کانونهای فرهنگی» متحداً بر آنست که:

زندگی کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود

روزها سریع و سریع‌تر می‌گذرند

پس بگذار تمام روزان و شبان ما

شاد و شادتر سپری گردد

این اشعار موعظه‌گرانه در يك باشگاه شبانه توسط یکنفر آدم دوکی‌شکل باشکم برآمده و گونه‌های بسیار سرخ و چشمان دیوانه‌وار و معتاد به مواد مخدر ایراد می‌شد.

می‌گوئید که من رنگ و لعاب خیلی ضخیمی به موضوع زده‌ام من هیچ قصد چنین کاری ندارم، اما بر این عقیده‌ام که رنگ و پوشیدگی دره‌وای خشک هم تباه‌کننده است. رنگهای زندگی بخودی خود در حال ضخیم‌تر و پریده‌تر شدن می‌باشند، شاید علتش اینست که دمای زندگی روز بروز بالاتر می‌رود. و شادی‌ها و خوشی‌های سرمایه‌داری روز بروز داغ‌تر و تب‌آلودتر می‌شوند... بورژوازی تلاش می‌کند در شادی زندگی کند تا احساس خطری که نابودی آیندهٔ او را اعلام می‌کند، غرق و محو ساخته، به فراموشی بسپارد.

فکرمی‌کنم کار دست‌اندرکاران مطبوعات آمریکا و اروپا را بخوبی می‌دانم. به عقیده من اینان شاگردهایی هستند که کار بی‌وقفه و پرتب و تابشان، آنانرا مملو از بی‌تفاوتی نسبت به نوع بشر ساخته و بیشتر به پرستاران بیمارستان‌های روانی همانندند که عادت دارند بیمار و پزشک

هر دو رادیوانه بدانند، این بی تفاوتی بیانگر آهنگ خالی از عاطفه آنان در گزارش کردن حقایق متنوع زندگی است.

نمونه‌هایی را می‌آورم

«هانس مولر دیروز ۷۲ سوسیس را در یک شرط بندی در مدت یازده دقیقه خورد»

«در ۱۹۲۹، ۹۵۳۰ نفر - ۶۶۹۰ مرد و ۲۸۴۰ زن - در پروس خودکشی کردند. از این تعداد ۶۴۱۳ مورد در شهر و ۳۱۱۷ مورد در روستا رخ داده است.»

«شهرداری شهر «لاون برگ» در سلیزی تصمیم گرفت با وضع مالیات بر گربه‌ها، در آمد شهرداری را افزایش دهد اما انجمن شهر این پیشنهاد را رد کرد. اکنون شهردار به راه دیگری متوسل شده در پارکها تله‌های شبانه کار گذارده‌اند و گربه‌ها را می گیرند تا صاحبان آنها در ازاء مبلغی حدود سه مارك گربه‌های خود را تحویل بگیرند.»

«وقتی مأموران به بخش «نی‌ین دروف» نزدیک هامبورگ رفتند تا دیون عقب افتاده شرکت آبیاری را جمع کنند، دهقانان دست به مقاومت مسلحانه زدند و مأموران مجبور به عقب نشینی شدند.»

«یک «روح شبرو»، مرتباً به یک روحانی در حومهٔ برلین سر می‌زند. وقتی روحانی مزبور، سه بار «بالمس بی شرمانه» او بیدار می‌شود، پلیس را صدا می‌زند. پلیس کلاهی زیر پنجره پیدامی کند و گمان می‌رود که متعلق به روح بوده است.»

آیا باید بزنان باموهای کوتاه اجازه داد تا در مراسم مذهبی شرکت جویند؟ این پرسش را تعدادی از اسقف‌ها مطرح کردند و توسط واتیکان در ۲۴ ماهه بررسی شد. مجمع کاردینالها به این پرسش پاسخ مثبت داد. موی کوتاه بامسیحیت مغایرتی ندارد؟!

سال گذشته یک روزنامه نویس گزارش داد که نوشته‌های پلیس

نشان داده در فرانسه هر سال ۴۰۰۰ زن ناپدید می‌شوند. تعدادی از این بازار گانان «بردگان سفید» اخیراً در چند شهر فرانسه دستگیر شدند گروه مزبور ۲۵۰۰ دختر را به فاحشه‌خانه‌های جمهوریهای آمریکای جنوبی فروخته است. سازمان مشابهی در لهستان کار می‌کرده؛ «ا. لوندریک» روزنامه‌نگار فرانسوی مطالعه کاملی از این نوع برده‌فروشی (منتها بردگان سفید) بعمل آورده است. کتاب وی بنام «بازرگانی جنایسی» سال گذشته در کشور ما، توسط «کانون اتحادیه انتشاراتی» بچاپ رسید. کتاب فوق‌العاده جالبی است. طریق فریب و ربودن دختران، و نیز «کار» آنان را در فاحشه‌خانه‌های آرژانتین به تفصیل بیان می‌کند. ولی آموزنده‌ترین موضوع در کتاب نامبرده آنست که از خشم و غیظ ناشی از موضوع کلمه‌ای نمی‌گوید.

لوندر در صفحه ۱۰ کتاب مزبور گفته‌گویی بایک دلال برده‌سفید ترتیب می‌دهد دلال چنین می‌گوید.

«آرماند یک جاکش است.... من شغل وی را می‌دانم. او هم مرا می‌شناسد. او بمن اعتماد دارد من هم همینطور، مانند دو سوداگر.» درست است: مانند سوداگر و نه بیشتر، گرچه سوداگری مزبور بقدر کافی از نظر وجدانی غیر انسانی و نانجیبانه است. اما برای تشریح افکار و اندیشه‌های لوندر بهتر آنست که عین جمله‌های یک روزنامه‌نگار آمریکایی را نقل کنم:

«پلیس مجبور نیست فکر کند، آیا مردی را که وی به دادگاه و یا زندان می‌برد، گناهکار است یا معصوم. من اینها را در دادگاه جامعه حاضر می‌کنم و به حوادث قبل و یا بعد از آن کاری ندارم.»

من این موضوع را در ۱۹۰۶ و قتی که در نیویورک بودم، ضمن یک صحنه ناخوشایند که توسط بعضی از مذهبی‌های آمریکایی ترتیب داده شده بود شنیدم. از دو هتل بیرونم انداختند و اثاثیه‌ام را در خیابان

گذاشته و همانجا منتظر بودم تا بینم چه پیش خواهد آمد. حدود ۱۵ گزارشگر مرا دوره کرده و نسبت بمن همدردی می کردند آنها بهمان روش آمریکایی خود، آدمهای خوبی بودند. بخصوص یکی از آنان جوانکی دوست داشتنی بود. جوانی بود تنومند باصورتی استخوانی و چشمانی گرد و مضحک با درخششی غیرعادی شبیه، «دومهره بزرگ آبی» داشت. وی کسی بود که از سوی روزنامه اش به «مانیلا» رفته بود تا ترتیب آزادی يك دختر ملی گرای انقلابی را بدهد آن دختر توسط اسپانیائیا در زندان مانیل افتاده، و در معرض محکومیت به اعدام بود. این جوان حدس زده بود که من کاملاً مایلم جریان در دسر هتل ها سیرعادی خود را طی کند. وی نویسنده جوان، «له روی اسکات»، نویسنده رمان «نماینده قدم زن» و رفقای «باشگاه» را ترغیب نمود که در کار من مداخله ای بکنند. ولی بعد معلوم شد که هیچکاری از دستشان بر نمی آید. اما مرا از خیابان به «باشگاه» نقل مکان دادند. باشگاه آپارتمانی بود که ۵ نویسنده متعدد بشکل کمون در آن می زیستند و زن اسکات که يك جهود روسی بود خانه را برای آنان روبراه می کرد. نویسندگان جوان عادت داشتند هر شب جلوی بخاری در سالن وسیع باشگاه گردهم آیند. گزارشگران آمدند و من درباره ادبیات روس، انقلاب روسیه، شورش مسکو، برایشان صحبت میکردم. (ن ای. بورونین، عضو سازمان مبارزان کمیته مرکزی بلشویک، زن اسکات و م. ف. آندریووا مطالب مرا به انگلیسی برمی گرداندند). روزنامه نویس ها گوش فرا می دادند و یادداشت برمی داشتند و با آگاهی از روی حسرت و تأسف می گفتند:

«بسیار جالب است. اما بدر روزنامه ها نمی خورد». من از آنان می پرسیدم چرا روزنامه های آنان نمی توانند حقایق رویدادهائی را که مشخصه آینده عصر نوین است بنویسند. اما آنان پرسش مرا برآه ساده خود بمثابة چیزی کاملاً شخصی استنباط می کردند و می گفتند: «ما همه

باشمائیم اما نمی‌توانیم درین مورد کاری بکنیم. شما نمی‌توانید برای انقلابتان پولی از اینجا فراهم کنید. وقتی روزنامه‌ها نوشتند روزولت می‌خواهد شمارا بپذیرد، سفیر روسیه مداخله کرد و همه کارها خراب شد. ما میدانیم عکسی که در روزنامه‌ها چاپ کردند مربوط به آندریووا نبود و نیز میدانیم که همسر شما و کود کانتان در مسکنت زندگی نمی‌کنند اما یارای ارائه و ابراز آنرا درخود نمی‌بینیم. آن‌ها اجازه نمی‌دهند که شما درینجا برای انقلاب کار کنید.»

«پس چرا به برشکفسکایا اجازه می‌دهند.»

پاسخی برای سؤال نداشتند. اما آنان در اشتباه بودند. من در در آنجا قادر به کار کردن بودم. گرچه کمتر از حد انتظار کار کردم. (اما آن کار ربطی به موضوع مقاله ندارد.)

روزنامه‌نگاران مرا با قدرت خیره کننده مطبوعات نیویورک آشنا ساختند. عکسهایی بمن نشان دادند. يك بانوی ثروتمند و با نفوذ و انسان‌دوست، توسط يك روزنامه به اتهام دایر کردن فاحشه‌خانه چندی متهم شده بود. این يك حس درجه يك بود. اما دو روز بعد، همین روزنامه عکس ۲۵ پلیس را چاپ کرد که بقول آن روزنامه، سازمان‌دهندگان اصلی فحشای مخفیانه بودند و بانوی محترم از اتهام تبرئه شد.

«راجع به پلیس موضوع چه شد؟»

«آنان را پس از تأدیة غرامت کافی اخراج کردند. آنها در ایالات دیگر کار پیدا خواهند کرد.»

نمونه دیگر

لازم بود يك سناتور را بی اعتبار نمایند. از نیرو داستان را چنین آغاز کردند که وی بازن دوم خود سازش ندارد و کودکان وی «پسران دبیرستانی و دخترانش»، زیر دست نامادری چهرنجی می‌کشند

نامه‌ها / ۱۱۳

پیرمرد و فرزندانش نامه‌ای نوشتند و مراتب را انکار کردند. روزنامه‌ها
ضمن درج این نامه‌ها طنزی از موضوع ساخته و خانه مسکونی وی
توسط گزارشگران محاصره شد....

۱۹۳۰

منتشر می‌شود:

۱- جامعه‌شناسی سیاسی الجزایر

شناختی از الجزایر امروز با توجه به روند تحول تاریخی و اقتصادی آن، بررسی نیروهای تولیدی و سیردگرگونی‌ها و نحوه تسلط استعمارگران خارجی و مقاومت قهرمانانه توده‌ها در برابر تهاجم استیلاجویانه فرانسویان و نیز نبرد «رهائی بخش ملی» از جامعه‌شناسان سیاسی مورد کنکاش قرار گرفته و سیاست‌های جبهه رهائی بخش ملی در زمان نبرد و پس از آن با چگونگی ارتباط امور و شرایط داخلی و خارجی، سیاست‌ها و هدف‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی الجزایر در زمینه‌های صنعت، کشاورزی و خدمات به عنوان شاخص برجسته‌ای از (جهان سوم) در مقایسه با تحولات اساسی عصر ما مطالعه شده است.

۲- گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری

جامعه در مسیر تحول و دگرگونی است و چرخ حرکتش دائماً در تکاپوست. جوامع بشری در این سیر تکوینی خود مراحل را طی می‌کند و از مرحله‌ای به مرحله دیگر وارد می‌شود این دگردیی را «گذار» نامیده‌اند. گذار از «جامعه اشتراکی اولیه» به «بردگی» - از «بردگی» به نظام «فتودالی» - از «فتودالی» به نظام «سرمایه‌داری» - از «سرمایه‌داری» به «سوسیالیسم».

در رشته مقاله‌هایی که «ردنی هیلتون» تاریخ‌نگار انگلیسی از مجله «علم و جامعه» درباره نحوه گذار جامعه‌های فئودالی به سرمایه‌داری جمع‌آوری کرده، تاریخ‌نگاران و اقتصاددانان برجسته‌ای چون «تاکا-هاشی» از «ژاپن» - «پرکاجی» از «ایتالیا» - «له‌فور» از «فرانسه» - «پل سویزی» از «امریکا» ، «موریس داب»، «جان مرینگتون»، «اریک-هابسیام»، «کریستوفر هیل» از «انگلستان» در تحلیل موشکافانه گذار شرکت جسته‌اند.

نقش تجارت در سده‌های تاریک چه بوده؟ آیا بهره فئودالی در سده‌های میانه دچار تحول شده؟ ریشه‌های اقتصادی شهرهای سده‌های میانه را در کجا باید جست؟ چرا نظام رعیتی از اروپا رخت بربست؟ رابطه دقیق شهر و روستا در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری چگونه بود؟ چگونه می‌توان گسترش اروپائیان به قاره‌های دیگر را در «انباشت ابتدائی سرمایه» ارزیابی کرد؟ تاریخ نخستین انقلاب بورژوازی را چگونه می‌توان مشخص کرد؟ و کدام طبقات اجتماعی در آن شرکت داشته‌اند؟

